

غزل

ملا احمد نراقی

تخلص: مصفا

گرد آورنده

اختر نراقی



غزل

ملا احمد نراقی

متخلص بہ صفائی

گرد آورنده

اختر نراقی

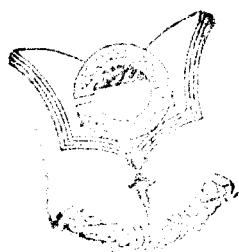


سازمان انتشارات جاویدان

مؤسس: محمد حسن علمی

حق چاپ محفوظ

بیاد برادرم مهندس عباس زراقی



بنام خدا

در آغاز

بی‌تردید آنچه میخوانید نه مقدمه است و نه راه‌گشایی بر شعر والای ملا احمد نراقی. چرا که اگر مجموعه اشعاری که اکنون در دست شماست، خود نتواند گویای اندیشه مضمّن خویش باشد و اگر نتواند راه‌گشا و آگاهی‌دهنده از اندیشه‌ها، احساس‌ها و خصوصیات ملا باشد، من - منی که دو قرن پس از او و در احوال و روزگاری دیگر زیست میکنم - چه چیز میتوانم بگویم و چه چیز میتوانم بر اصل بیفزایم، که اگر چیزی بر آن نیفزاید، باری، بر تمامیت و جامعیت و یکدستی و واقعیت آن لطمه نزنند و اگر شما خود نتوانید در دیوان اشعار او بر زلال اندیشه و احساس متعالی و احوال نامساعد و ناهمگون زندگی روز مره و تضاد بزرگی که بر زندگی حرفه‌ای و عقلی از یکسو و زندگی احساسی او از سوی دیگر پرتو افکنده است دست یابید، چه کاری از من ساخته است؟

نکته‌ای دیگر: چه حاصل که در این دیباچه زندگینامه او را بنویسم؟ شاید برای من که نواده اویم به مثابه يك امر خصوصی و يك اشتیاق شخصی به طور و طرز زندگی تبار خویش، این مهم باشد که او در چه تاریخی زاده شد و کی و چگونه دعوت حق را لبیک گفت و نقطه آخر را بر کتاب زندگی خود نهاد و چگونه زیست، به کجا رفت و با چه کسانی آمد شد و مراد و داشت. ولی به راستی چنین زندگینامه‌ای - که بی‌شبهه نمیتواند حاوی همه

واقعیت باشد - برای خواننده این اشعار چه حاصلی می‌تواند داشته باشد .
/ آنچه از اشعار او در می‌یابیم مبین آنست که ملای ما - همچنانکه هر صاحب اندیشه و روشن بین دیگر - در ورای زندگی عادی و روزمره خود و به دور از آنچه مجبور به تفوه بر آن بود ، زندگی دیگری داشته است ، زندگی دیگری در خویشستن خویش و در خلوت خویش /

شاید تنها یادآوری روزگاری که او در آن میزیسته است و حرفه‌ای که بدان اشتغال داشته ، کم و بیش روشنگر طور و طرز شعر او و تبیین و تبیین احساس‌های «ترس محسوب خورده» ، او باشد .

/ ملا احمد نراقی به سال ۱۱۸۵ هـ. ق. در نراق زاده شد و به سال ۱۲۴۵ هـ. ق. در کاشان درگذشت و این دوران ، دقیقاً مصادف است با روزگاری که پس از دوران فشارها و اجبارات مذهبی صفویه و بعد دوران دوگانگی طلبی مذهبی نادر و دوره نیمه‌آزاده زندیه ، با استقرار حکومت قاجار بار دیگر - فشارها و الزامات مذهبی گذشته ، نه تنها به سبب اعتقاد سر رشته داران حکومت ، بلکه به سبب الزامات سیاسی نیز احیاء شد و به تدریج قوام گرفت و پوشش اصلی زندگی زمانه ایران شد. هنگامی که «احمد» زندگی را آغاز کرد ، زمانی بود که سلطان قاجار اذن سلطنت را از مقتدای مذهبی زمان گرفته بود و در عین حال که بر این اجازه ارج بسیار مینهاد ، آنی از قدرت فائده خویش غافل نمی‌ماند و شمول این قدرت نه تنها بر توده‌های عامی و گروه سیاست پیشگان مملکت بود ، بلکه حتی بیش و کم و به شیوه‌ای خاص و رندانه بر گروه کثیرالعدده و پرنفوذ روحانیان نیز تسری مییافت .

«احمد» به ناچار و به سبب گونه‌ای نظام «کاست»ی که بر زندگی گروه‌های اجتماعی آن زمانه فائق بود ، حرفه پدر پیمه کرد و به اضطرار بر همان طریقی پای گذاشت ، که پدر پوینده بود و تقریباً به همان جایی رسید که پدر رسیده بود .

اما به دور از اجبارات و الزامات و آموخته‌ها ، او زندگی دیگری نیز داشت ، حیاتی که دانش و اندوخته‌های ذهنی و عاطفی او امکان آشکار کردن آنرا

۱ - اگر خواننده را اشتیاقی به بیوگرافی ملا احمد باشد میتواند به مقدمه کتاب خزاین تألیف ملا احمد نراقی به تحقیق و تصحیح و تعلیق حسن حسن‌زاده آملی و علی اکبر غفاری چاپ تهران مراجعه کند .

نمیداد و ملای ما که پروردگار را در خود می‌جست و در برابر توده ناپذیرا و متعصب زمانه ، قادر به « هویدا کردن اسرار » نبود ، به ناچار این حیات راستین را در خود دنبال کرد و بارور ساخت و گویی آنچه گفت تنها برای خود گفت و شاید برای « شاهد و شمع و دوسه رسوای دگر » .

ملی / او که در لباس زهد و تقوی بود - تقوائی که جز سر خم کردن در برابر ارزش‌های وامانده و کهن و منجمد در روزگار اومفهوم دیگری نداشت - به حقیقت موجودیت و هستی راهی گشوده بود و این حقیقت را با واقعیت زمانه منطبق نمیدید .

او که دست کم در برابر حقیقت موجودیت خویش ، خود را متعهد و موظف میدانست آیا میتواند خاموش بماند ، سکوت کند ، عصیان نکند و راهی برای هستی خویش نگشاید ؟ ملا چنین نبود ولی در عین حال در لباس زهد قادر به بازگویی حقیقت و سر به صحرا نهادن نیز نبود . چه میتواند بکند ؟ او دست کم میتواند واقعیت را برای خود فاش گوید و سکوت نکند . اگر چه ملا شعرش را به عارف و عامی نسپرد و پنهان کرد ولی این نکته را هرگز نمیتوان فراموش کرد که او این فضیلت را داشت که سکوت نکرد حداقل حقیقت را زیر لب زمزمه کرد ، نجوا کرد و بیدار ماند تا به جمع خوابزده‌گان در نیاید او که در ضمیر خویش و به قدرت بینش گسترده خویش حقیقت را دریافته بود ، با شعرش به ذهنیت خویش عینیت داد و در جمع انبوه صاحبان علم « منجمد » و فقیهان شهر ، به تزئینات رخت و بخت خویش دل خوش نکرد . او از فضیلت عصیان کردن ، گفتن و باز گفتن و سکوت را شکستن حداقل در حد نجوا ، برخوردار بود .

او که هوای انتشار شعرهایش را از دل برکنده بود ، حقیقت اندیشه‌ها و احساسهای خود را باتیزترین لبه آن باز میگفت چرا که برای خود میگفت و به هر حال از خود باکی و هراسی نداشت ، حسابش با خود پاک و روشن و آگاهانه بود ، میدانست که از این طریق آسوده‌تر و فارغ‌البال‌تر به حقیقت حق میرسد و در عین حال میدانست که رخت و بختش با چنین اندیشه‌هایی سازگار نیست و نیز میدانست که از يك چهار دیواری بسیار محدود نمیتواند پا بیرون نهد و این بود که به الحان مختلف و باتحسر میگفت :

گیرم گشود صیاد در از قفس ولی کو

بال و پری که خود را تا آشیان رسانم ؟

و از این جمله بسیار ، که تمامی آنها آشکارکننده عذابی است که ملا از رخت و بخت خویش و از ناپذیرایی حقیقت در زمانه‌ای تاریک میکشد و نجویی که زیر لب میکند و گریزی که از زمانه « ترس محسوب خورده » دارد. این نکته را باید فاش گفت که به همان سبب که ملا به نشر شعرهایش دل بسته بود و به همان سبب که می‌بینیم حتی تا به امروز که ۱۴۷ سال از درگذشتش میگذرد به جز اشعاری پراکنده از او چاپ نشده است و به همان سبب که از فاش‌گویی حقیقت در زیر لب و در پیش خود باك و بایی نداشته است و نیز به آن سبب که ملای ما به جز در مواردی خاص با عرفان و تصوف به مفهوم قدیمی تر آن انس و الفت ندارد ، غزلیات و دیگر شعرهایش صریح و سلیس است ، من بر این نکته اصرار دارم که شعر ملای ما را به هیچ نیت و با هیچ اندیشه‌ای علامت گذاری نکنید .

همچنانکه گفتم او تنها برای خود میگفت و شاید هم ، برای « شاهد و شمع و دوسه رسوای دگر » و در این حال چرا پرده پوشی کند ، چرا با خود تزویر کند ، چرا خود را به دام نشانه و مظهر در شعر اسیر کند او که نیت نشر شعرهایش را نداشته است !

و همین است که می‌بینیم سروده‌های او گاه به تفرق و جدایی - يك يا چند بیت و گاه يك غزل - در جنگ‌ها و مجموعه‌های مجموعه پردازان آمده است و با چند شیفته و سودا زده ، بر غزلیاتش دست یافته‌اند و به تداعی یا دانسته و آگاهانه مضامین و گاه حتی مضامین و بحور و اوزان انتخابی او را یکجا به اقتباس گرفته‌اند و این اقتباس‌ها در مواردی خاص چنانست که اندیشه‌های دیگری را نیز به سر می‌آورد - شعرهایش را بخوانید !

و چنین امری نه تنها مبین آنست که شاعران پس از او ارج اشعار و خاصه غزلیات او را به نیکی دریافته‌اند و با اقتباس از او عملاً به ستایش برخاسته‌اند ، بلکه نشان دهنده نفوذ و اثریست که او بر شعر بعد از خود دارد نشان دهنده باروری و دور پروازی اندیشه او ، خلاقیت او و اقتدار او در شعرست نشان دهنده آنست که ملای ما توانسته است مهر و اثر خود را بر شعر روزگار

خویش و روزگار پس از خود بگذارد و بدین ترتیب زنده بودن و نامبراً بودن خویش را تثبیت کند و جاودانه شود - بدون آنکه به عرفان و تصوف که در روزگار او با شرك و الحاد قرین شمرده میشد، رو کند.

ملای نراق آنقدر در فلسفه و ادب کهن ایران غور کرده بود که به رازهای جاودانگی آن پی برده باشد^۱، هر او مسائل فلسفه و حیات را از زاویه خاصی میدید که فقط به او تعلق داشت - به او که زندگیش در میان رد و قبول در نوسان بود، سری پرشور و دلی مالا مال و سرشار داشت ولی او را چاره‌ای جز آن نبود که در برابر مقامی که در حقیقت بر او تحمیل شده بود، تاب آورد طبع عصیان زده خود را، تابدان حد که در جمع است، مهار کند و آنگاه که جهان بیرون را تنگ می‌بیند، به خلوت خود پناه ببرد و سودا زده و شیدا به حیات محدود شده خود بیندیشد. او بر این نکته آگاه بود که مقتدای زمانه شدن، بارگرانی است که در عین حال راه به جایی نمیرد. او از آنچنان آگاهی و اندیشمندی گسترده‌ای برخوردار بود که انگاره‌ای از فلسفه حیات و راز جاودانگی داشته باشد.

در حیات بشری يك راز واصل وجود دارد، راز واصلی که تنها اندیشمندان و آگاهان را بر آن وقوف است و در آن به غور و بررسی میپردازند. و آن اینکه مسأله اساسی در حیات بشر مردن نیست، بلکه تباه شدن است، نابود شدن است، فنا شدن است، فنا شدن نه به مفهوم عرفانی آن. چرا که مفهوم عرفانی فنا نیز زندگیت. آن کس که مراحل سیر و سلوک را طی میکند تا به مرحله فنا برسد به آن خاطر است که با فنا شدن در موجودیتی بی‌بدیل، با فنا فی الله شدن، تولدی تازه و موجودیتی تازه بیابد. فنا فی الله شدن، در حقیقت گونه‌ای بازیابی خویش است، بازیابی خویش در موجودیتی دیگر، در زیستی خارج از خویش، ابدی و فنا ناپذیر.

بدین سبب است که باید فنای عرفانی را ناشی از عشق به موجودیت و گریز از تباهی و نابودی دانست؛ فنا فی الله شدن - این آخرین مرحله عشق و سیر و سلوک صوفیانه - یعنی ابدی شدن، یعنی فنا ناپذیری، یعنی بودن، بودن و همیشه بودن. و این همه از طبیعت و ذات زندگی و تمایل گریز -

۱ - ملا احمد نراقی علاوه بر غزلیات، مثنوی‌ها، رباعیات و قطعاتش شانزده تالیف دیگر در زمینه مسائل اخلاقی، فقهی و فلسفی دارد و برای آگاهی از فهرست آثار او به مقدمه کتاب خزاین او رجوع شود.

ناپذیر انسان به بقا نشأت میکند اما کیست که میماند ، کیست که به زندگی پس از مرگ ادامه میدهد ؟ مرگ اجتناب ناپذیر است و اینست حکم تحسّر آمیز طبیعت . و تمایل انسان به نیروهای مابعدالطبیعه - از هنگام شکل گیری اندیشه انسانی ، از الست تا کنون و تاهنگامی که انسان وجود دارد - ازوقوف بر همین محکومیت غیر قابل تغییر مایه میگردد .

و اینست که انسان بقارا در ذاتی دیگر میجوید ، در تولدی دیگر میجوید ، در تولدی دیگر - و همه اثر گذاری و یاد گار سازی انسان از اینجانشی میشود : چه سنگ نبشته های باستانی ، چه ایجاد بناهای سترگ و ماندنی و چه به وجود آوردن کاخ هایی از ادب و هنر ؛ و که از باد و باران نیابد گزند ،

اما هنگامی که انسان از بقای جسمی نومید میشود ، هنگامی که هیچ مفری به سوی جاودانگی نمی یابد ، به اندیشه خویش و به خلاقیت خویش امید می بندد . و چنین است که می بینیم از آن زمان که اندیشه بشری شکل میگردد و قادر میشود که به حول و حوش خود بنگرد و درین باره اندیشه کند ، به وجودی خارج از محدوده تن خویش میندیشد ، خویش تن خود را در خارج از وجود فانی خود میخواهد و به جست و جو و تخیل میپردازد و عاقبت به روح اعتقاد مییابد : روحی که فنا ناپذیر و جاودانه و همیشگی است و تبلور اندیشه جاودانگی طلب انسانی است . و آنگاه که اندیشه بشری تکامل مییابد و اندیشه فلسفی او در اشکال مختلفی متبلور میشود ، به وحدت وجود اعتقاد مییابد - که خود مفهوم دیگری از وحدت اندیشه است . درین مسیر است که می بینیم - ناگهان حسین بن منصور حلاج - به قول خواجه شیراز - **اسرار** هویدا میکند ، انا الحق میزند ، جلوه حق را به عیان در همه چیز می بیند و خود را در پروردگار زوال ناپذیر و جاودانی مستحیل میداند و خویش را بخشی از آن وجود به دور از مرگ و بیگانه از زوال می پندارد و یاشیخ اشراق سهروردی ، بر آن اندیشه رومیکند که **بر دار** میشود و به همین ترتیب چنین اندیشه هایی ادامه مییابد و بارور میشود تا میرسیم به ملاصدرا و دیگران در ایران و یانمونه های غیر ایرانی آنان .

خلاصه آنکه اعتقاد به روح و تمامی اثرات و عوارض چنین اعتقادی ، در حقیقت امر ، اعتقاد به جاودانه شدن است ؛ اعتقاد است در برابر حقیقت و واقعیت نابود شدن ، تباه شدن و فنا شدن . عشق نیز صورت و حالتی دیگر از همین خواست

انسانی برای گریز از تنهایی و زوال و وصول به بقا و جاودانگی است و همین است که می بینیم عشق و روح در تمامی اندیشه و هنر بشری بایکدیگر تداخل میکند ، به یکدیگر می پیوندند و گاه بایکدیگر یگانه به شمار می آید و اینست راز اصلی تمامی اعتقادات مذهبی و متافیزیکی بشر - بشری که از مرگ نه ، از نابود شدن و پایان یافتن موجودیت خود میهراسد و هرگز نمیخواهد برنابود شدن خود شهادت دهد .

اما درورای این اندیشه ها و آن احکام متافیزیکی ، درواقع آنکس که میماند و آنکس که بامرگ خود درحقیقت تمام میشود و پایان میپذیرد کیست ؟ آنکس که میرود کیست ؟ و آنکس که اقتدار جدایی افکندن میان مرگ و تمام شدن خود را دارد ، چه کسی است ؟

بی شبهه راهی اصیل برای جدایی افکندن بین مرگ و تمام شدن ، اثر - گذاری و هنرست ؛ هنر و اثر گذاری برای نسل های آینده است که قادرست مرگ را از حسرت پایان یافتن بپیراید و گونه ای زندگی پس از مرگ را بشارت دهد . اما آن کسان که فضیلت اثر گذاری و هنرمندی را دارند ، اندک اند و به همان ترتیب که فاصله از زمان مرگ افزون تر میشود ، تعداد باقیمانده گان کاهش میپذیرد تا آنجا که **ماندگان** اندکتر و شمارش پذیرتر میشوند .

بی شک ملای ما ، ملای نراق یکی از **ماندگان** است . او توانسته است که حیات پس از مرگ خود را در شعر و ادب و فلسفه ایران تثبیت کند قادر شده است هنوز زنده باشد و شاید که تا قرنهای به حیات کنونی خود ادامه دهد .

ما که شعرا و این یادگار ناب و والای او را میخوانیم ، توشه ای از آن برمیکویم و کسان دیگر نیز - مستقیم یا غیر مستقیم . و بدین ترتیب است که او در مازنده میماند ، گونه ای تناسخ غیر متافیزیکی درباره او و امثال و اقران او (که این حکم درباره آنان نیز صادق است) واقعیت مییابد و او در ما - مایی که توشه ای اندیشگی از او برگرفته ایم - زنده میماند و این زندگی همچنان ادامه مییابد و به نسل های بعد منتقل میشود . و اینست که میگویم ملای ما در گذشته است ولی نابود نشده ، بقاء نشده و پایان پذیرفته است .

امید آنکه این مجموعه ای که از اشعار بسیار او برگزیده ام بتواند به حیات پس از مرگ او تداومی بیشتر و درخشانتر بخشد و او که تبار منست و یار شما ،

در خلوت اندیشه واحساسات ، ماندگارتر باشد .
در پایان کلام، لازم میدانم که سپاس بسیار خود را به فاضل ارجمند و گرانمایه
جناب آقای حسن نراقی که در گردآوری این مجموعه بیدریغ مرایاری دادند ،
تقدیم دارم و برای ایشان که در جمع آوری نسخ خطی آثار مرحوم ملا احمد نراقی
والد بزرگوار او ملا مهدی نراقی کوشش فراوان کرده اند ، موفقیت بازهم
بیشتری را آرزو کنم .

تیرماه ۱۳۵۱

اختر نراقی

انصاف کجاست ، بین مدرس کردند
جایی که در آن می‌کند بنیاد توان کرد .

تاراج کنی تا چند ای مغیبه ایمانها
کافر توچه میخواهی از جان مسلمانها
تیرگی به من افکندی ای طرفه کز آن یک تیر

در هر بن موی من پنهان شده پیکانها
ای خضر مبارک پی بنمای مرا یاری
سرگشته چنین تا کی گردم به بیابانها

دامن مکش از دستم ای جان که به امیدت
یکباره کشیدم دست من از همه دامنها

زخمی بسر زخم است بازخم تو مرهمها
دردی بسر درد است با درد تو درمانها
آیا چه نمایان شد از چاک گریبانها

کوچون گرهی بگشود، شد چاک گریبانها
پروانه صفت گردم گرد سر هر شمعی
از روی تو چون روشن شد شمع شبستانها

مقصود من محزون از باغ تماشا نیست
چون بوی تو دارد گل گردم به گلستانها
باشی تو اگر ساقی پیمانه تو پیمائی

از توبه یاران داد ، ای وای ز پیمانها
از عشق تو هر کس را آسان شده هر مشکل
بیچاره صفائی را مشکل شده آسانها

مستقر خیالی ، اسرار کاسی ۱۳۳۱

خرم آندم کز وبال آید برون اختر مرا
 تا در آید آفتابم بی حجاب از در مرا
 آنچه آمد بر من از جور تو، باید کشتنم
 بر سر کویت کسی بیند اگر دیگر مرا
 لطف بیحد بین که ریزد می بجام مدعی
 چونکه آید نوبت من، بشکند ساغر مرا
 درون لای لای ترک سر گفتم نخست، آنکه نهادم پا برده
 اندر این ره آنچه آید گو بیا بر سر مرا
 طرفه حالی بین که من جویم ز زخم تیغ او
 عمر جاویدان و او ترساند از خنجر مرا
 کوثر و طوبی ترا ای زاهد ازانی که هست
 قداو طوبای من بس و آن دهان کوثر مرا
 از قفس کی در گشودی سنگدل صیاد من
 قوت پرواز اگر دیدی بیال و پر مرا
 بر تن من زخم کاری هر چه می خواهی بزن
 کز پی زخم تو وقف است این تن لاغر مرا
 آنچه باید گفت خواهم گفت بی پروا کنون
 گر براند ای صفائی شاه از کشور مرا

۷ اندر آن کوی که دلها همه شد خاک آنجا
 جهد کن زود رسی ای دل غمناک آنجا
 در خرابات مغان جای هوسناکان نیست
 جان غمگین طلبند و دل صد چاک آنجا
 فتنه میبارد از این چرخ خوش آن عالم پاک
 که نباشد اثری ز انجم و افلاک آنجا
 چند از کوثر و طوبی و جنان، بامن گوی
 خبری داری اگر از می و از تاج آنجا
 غیر بحث و جدلی نیست در این مدرسه ها
 اثری هیچ ندیدیم ز ادراک آنجا
 ای صفائی زخم دهر به میخانه گریز
 که کسی را ز حوادث نبود باک آنجا

ای کاش ره نبودی در بوستان خزان را
 تا کم شدی تغافل گلهای بوستان را
 با یاد آن ستمگر در گوشه قفس هست
 عیشی مرا که برده ست از یادم آشیان را
 هم آستان او سود هم لب مرا بفرسود
 از بسکه گاه و بیگاه بوسیدم آستان را
 از بوستان برون رو، ای باغبان خدا را
 تا بلبلان بگویند با گل غم نهان را
 یارب به عندلیبان چون بگذرد که امروز
 افتاده طرح الفت گلچین و باغبان را
 دارم دلی پراز خون از دیگری که نتوان
 اظهار آن کنم من نفرین آسمان را
 با ضعف و ناتوانی خود را کشم براهش
 تا افکنم بهایش این جسم نساتوان را
 چشمت بتیغ ابرو خلقی فکنده برخاک
 دادی چرا به مستی این تیغ جانستان را
 هر کس به کف متاعی آمد ترا خریدار
 مسکین صفائی آمد بر کف گرفته جان را

از ناله بر سر مهر، آوردم آنجوان را
 مرگی کنون خدایا آن پیر پاسبان را
 ظلمات و آب حیوان گر خواهی ای سکندر
 با ما بیا و بنگر آن زلف و آن دهان را
 یارب رسی به پیری ای نوجوان از آن لب
 گر بوسه ای ببخشی این پیر ناتوان را
 ای مدعی حذر کن زین قامت خمیده
 ورنه کشم بنامت این سخت پی کمان را

یاد از پیری و دی مکن هم دی گذشت و هم پیر
 فکر غم فردا مکن نادیده کس انجام را
 دی بر در دل حلقه زد عشق و بگفت این خانه را
 هی هی بزودی کن قرق دهلیز و صحن و بام را
 بر بند درهای برون بر حجله زن قفل گران
 بر هردری حاجب نشان تاره نباشد عام را
 امیدویم و خیر و شر پروای جان سودای سر
 دنیا و عقبی ننگ و نام این عقل نافر جام را

ای باد صبا کاش رسانی خبر ما گاهی بسوی ماه نهران از نظر ما
 فریاد که مردیم بجائی که از آنجا هرگز نرسد جانب یاران خبر ما
 مارا بکش از غمزه خونریز و میندیش در حشر نپرسند ز خون هدر ما
 یاران همه بینند جمال تو و خون شد در حسرت يك نیم نگاهی جگر ما
 تا بال و پری بود ز دامت نپردیم در کنج قفس ریخت کنون بال و پر ما
 آن یار که عمری است که از ما شده پنهان روزی بود آیا که در آید ز در ما؟
 در کنج قفس جان بسپردیم به حسرت فریاد که صیاد نیامد بسر ما
 ما سر نکشیم از قدم یار صفائی
 تیغ آید اگر از قدم او به سرما

بهار آمد کنون جانا قفس را خیز و در بگشا
 چو بگشادی ترحم کن مرا هم بال و پر بگشا
 خبر دارد ز حال میکشان چون محتسب ساقی
 در میخانه را بر روی ایشان بی خبر بگشا
 کمر در خدمت بستند یاران روز و شب عمری
 تو هم یکشب برای خاطر یاران کمر بگشا
 جمال یار هر سو جلوه گر بی پرده ای همدم
 دمی از خواب غفلت خیز و از هر سو نظر بگشا
 «دن ز یاران مجاز آمد صفائی دل به تنگ اکنون
 در دل را بیا بر روی یاران دگر بگشا

هی هی خوش آنساعت که من خوانم بخلوت یار را
 ساقی و مطرب آورم بیرون کنم اغیار را } رون کرا

{ با یاد تو رفت از دلم فکر دل و سودای جان
 در مجلس خاص ملک کی ره بود اغیار را

چون خاک گشتم در رهت باری چو بر ما بگذری
 آهسته تر ران ساعتی آن توسن هموار را

کارم گذشت از زیستن دیگر طبیبها بعد از این
 چندان مکش خود در دسر زحمت مده بیمار را

ای سرو قد سیم تن بگذر خرامان بر چمن
 خون کن دل سرو و سمن آتش فکن گلزار را

{ از دود و آهم کن حذر کاتش ز نیم برخشک و تر
 رخصت دهم گر یک سحر این آه آتش بار را

قد فلک از عشق او بنگر صفائی گشته خم
 با این تن لاغر بگو چون میکشی این بار را

تو آن سنگین دل و هر دم بمن خنجر کشیدنها
من و از شوق تیغ خون چکانت دل طپیدنها
اگر دیدم جمالت را به کام خویشتن روزی
ولی آخر تلافی شد ز دیدنها ندیدنها
بیاد دوست در کنجی صفائی سربزانو نه
چه حاصل دارد این پیوسته بهی حاصل دویدها

خدا را تا به کی شب را بروز آرم بزار بها
مرا آیا بود روزی که آخر گردد این شبها
پی اظهار صد مطلب به بزم آمدم دیشب
ولیکن چون ترا دیدم برفت از یاد مطلبها

یاد از آن روز که با ما نظری بود ترا
سال و ماهی بسر ما گذری بود ترا
من چه غم داشتم ای آه سحرگاه اگر
اندکی در دل آن مه اثری بود ترا
آخر ای پادشه مصر خدا را روزی
یادآور که به کنعان پدری بود تو را

اگر پیرمغان گردد در این ره راهبر ما را
تواند شد رسیم آنجا که باشد در نظر ما را
اگر ساقی کند لطفی و آبی در قدح ریزد
امید است آنکه سازد واقف از سر قدر ما را
ندارم طاقت بی‌مهری و کم‌لطفیت جانا
بکش هر نوع می‌خواهی مینداز از نظر ما را
فرستادیم دل را بر سر کویش که گر روزی
کند عاشق کشی زود آید و سازد خبر ما را
نگیرد در من عاشق نصیحت‌هایت ای ناصح
مخوان بیهوده افسانه مده بر درد سر ما را
صفائی را صفائی نیست در دل بی‌رخ دلبر
خوشا روزی که آن دلبر در آید بی‌خبر ما را

در هجر تو از اشکم پیدا شده عمانها
بگذشته مرا از سر بی روی تو طوفانها
از زلف چلیپایت گردیده هویدا کفر
وز چهره زیبایت پیدا شده ایمانها
گویند که هر مشکل از عشق شود آسان
مشکل شده از عشقش بر من همه آسانها
با زخم تو دلگیرم من از همه مرهمها
با درد تو بیزارم از جمله درمانها

نوح را میشد زمان زندگانی طی در آب
 کشتی اندر بحر اشکم گرفکندی وی در آب
 در نراقم من ولی از اشک چشم و سوز دل
 فارس را آتش فکندم غرق کردم وی در آب
 هم زدم آتش به عالم ز آه و هم طوفان ز اشک
 نی در آتش چهره مقصود دیدم نی در آب
 من نه ماهی نی سمندر ز آب چشم و سوز دل
 چند در آتش نشینم ای خدا تا کی در آب
 پاره های دل در آب دیده غمازی کنم
 پس چه سود از گریه ای دل تا کنی گم پی در آب
 دست بر لب نه صفائی آستین بر چشم تر
 آتش افکندی به نجد و غرق کردی ری در آب

گر براندازد مهم از رخ نقاب
 در نقاب آرد رخ خویش آفتاب
 خانه دل را چو ویران خواست دوست
 پا زدم بنیاد دل کسردم خراب
 صحبت یساران و سیر بوستان
 خوش بود خوش، خاصه در عهد شباب
 هستی ما شد حجاب روی دوست
 ای خدا بردار از پیش این حجاب
 گفتمش باشد که بینم روی تو
 گفت آری نیم شب اما به خواب
 گفتمش از کشتن من سود چیست
 گفت باشد کشتن عاشق ثواب
 ای صفائی درس عشق از بر بخوان
 زانکه این صحبت نگنجد در کتاب

خواب نوشین سحر لقمه چرب سر شب
 دعوی عشق خدا اینت عجب اینت عجب
 عشق و دیبا و کتان این نبود عاشق را
 موی ژولیده کلاه است و تن خسته سلب
 سخن از شاه و وزیر و ده و اصطبل و بدل
 معنی عشق کسی اشهد بالله کذب
 عاشق و دوستی شهر و وطن کفر است این
 وطنش کوی حبیب است چه شام و چه حلب
 جام اگر از کف بار است چه آدینه چه سبت
 می گراز دست نگار است چه شعبان چه رجب
 شیوه عاشقی ار میطلبی رو بشنو
 نقل فرهاد عجم قصه مجنون عرب
 هر کجا قامت رعنا رخ زیبا بینی
 دل دراو بند و مپرسش ز حسب یا ز نسب

دوش میرفت به صد ناز جوانی برهی
زلف پر تاب به رخ خنده مستانه به لب
من عصا بر کف و قد خم شده و موی سفید
میدویدم به دو صد لابه و عجزش ز عقب
چون مرادید چنین گفت صفائی چه تراست
که بدنبال من آئی به چنین رنج و تعب؟
تو بدین هیئت اگر عشق نبازی چه شود؟
با چنین حال دگر وصل جوانان مطلب

شیخ ما دیشب هوای خانه خمار داشت
هیچ داندای حریفان با که آنجا کار داشت؟
مست و بیخود شد برون از خانه دیشب آن صنم
از حریفان تا که یارب بخت بر خوردار داشت
آنکه دیدی سرگران از بزم ما بگذشت دوش
نامسلمانم اگر بر سر بجز دستار داشت

بنال ای دل ترا چون آشیان است در آن گلشن که گلچین باغبان است
مرا این ناله و زاری از آن است که از من روی یار من نهان است
فلک هر تیر کز ترکش برآرد دل مسکین من آن را نشان است
گلی دارم بیباغی کاندرا آن باغ نه راه دی نه آسیب خزان است
به عالم قصه من فاش و افسوس که این افسانه از دلبر نهان است
شهی با بی‌نوائی همنشین است به سلطانی گدائی هم‌عنان است
یکی را جان در آن در آستین است
یکی را سر در آن بر آسمان است

یارب ز بخت ماست که شد ناله بی اثر
 یا هرگز آه و ناله و زاری اثر نداشت
 زان بی نشان زهر که نشان جستم، ای عجب
 دیدم چو من ز هیچ نشانی خبر نداشت
 گفتم علاج غم بدعای سحر کنم
 غافل از این که تیره شب ما سحر نداشت
 دردا که دوش طاعت سی سال خویش را
 دادم بمی فروش بیک جرعه بر نداشت
 گردون دون کمان جفا گر نمی کشید
 بر من ز رحم نیست که تیری دگر نداشت
 دنیا و آخرت همه دادم به عشق و بس
 شادم که این معامله یک جو ضرر نداشت
 گر ترک عشق کرد صفائی عجب مدار
 بیچاره تاب محنت از این بیشتر نداشت

می‌کده باز و می به‌جام است	کار من خسته دل به‌کام است
تا مغیجگان مقیم دیرند	در دیر مغان مرا مقام است
دل از کف من ربوده ماهی	کش مهر فلك کمین غلام است
در دام کسی فتاده‌ام من	کش مرغ حرم اسیر دام است
آن آیه که منع عشق دارد	ای واعظ هرزه‌گو کدام است
وان می که بدوست ره نماید	آیا به‌کدام نص حرام است
دامی که به راه عشق باشد	دیدیم که دام ننگ و نام است
از خانه ما که باد آباد	تا منزل دوست يك دوگام است
گفتند بسی فسانه عشق	این قصه هنوز ناتمام است
گفتم که دگر دلم مسوزان	گفتا که بسوزمش که خام است

در می‌کده زان شده صفائی

کاین مدرسه منزل عوام است

نه ماهی چون رخس بر آسمان است
 نه سروی چون قدش در بوستان است
 لبش لعل است و لعل روحبخش است
 دو ابرو تیغ و تیغ جانستان است
 گرم پرسی ز جان در آستین است
 ورم جوئی ز سر بر آستان است
 دلم در پای زلفش پای بند است
 تنم در پای رخسش جان فشان است
 نمی / بفردوسم مخوان زاهد که ما را
 سرکوش بهشت جاودان است
 زمن احوال دل میپرسی ای دوست
 تو پنداری مرا دل در میان است؟
 عجب ملکی است ملک عشق کانا
 سراسر کوه و صحرا گلستان است
 ای / بگلشن چونکه ما را نیست راهی
 چه تشویش از دی و بیم از خزان است
 بنایم شوکت سلطان عشقش
 که بر ملک و ملک حکمش روان است
 صفائی را مران از درگاه خویش
 که خار و خس بسی در گلستان است

خورشید نهفته در نقاب است	از روی تو ماه در حجاب است
سنبل همیشه به پیچ و تاب است	وز سنبل زلف تابدارت
از روی تو نور آفتاب است	نور مه از آفتاب باشد
افزون ز شماره و حساب است	در سینه تنگ من خدنگت
زلف تو به گردنم طناب است	گیسوی تو بر دلم کمند است
ز آن چشم سیاه نیم خواب است	بخت سیهم همیشه در خواب
دل تشنه مگر دو قطره آب است	از لعل خوشاب روح بخش
دستی که ز خون من خضاب است	در گردن غیر چون ببینم

با من چکند فلک صفائی
تا مطرب و ساقی و شراب است؟

رازها میدانم از اسرار دوست چون کنم چون رخصت گفتار نیست
 خلقی از افغان من بیدار، لیک آنکه باید بشنود بیدار نیست
 جلوه گر بی پرده روی او ولی چشم کس را طاقت دیدار نیست
 سالها گر رفت گو رو یار هست یار باید سال و مه در کار نیست
 خوشه چین خرمن اویم چه باك گو مرا یکدانه در انبار نیست
 غیر کار عشق کار روزگار سربسر دیدیم جز پندار نیست
 یار میجوئی بیا با ما که یار در دکان و مسجد و بازار نیست

ای صفائی عاشقی کن عاشقی
 هیچ کاری بهتر از این کار نیست

عالم خراب گشته طرز نگاه تست
دوران بباد رفته زلف سیاه تست
شبهای تار سایه‌ای از تار موی تو
خورشید و ماه پرتوی از روی ماه تست
ای زلف یار ، جانب دلها نگاهدار
کاین صید تیرخورده من در پناه تست
ایوان دل خراب شد آنرا عمارتی
ای پادشاه حسن که آن تکیه‌گاه تست

چون مرا دامن یار از دست رفت
 دست رفت از کار و کار از دست رفت
 دل به او دادم به امید و آه
 کان دل امیدوار از دست رفت
 آخر ای گل عندلیب خویش را
 مرهمی، کز جور خار از دست رفت
 زخم دل را می شمردم شام هجر
 آه کامروزم شمار از دست رفت
 منعم ای ناصح مکن بی روی او
 چون مرا صبر و قرار از دست رفت
 / پیش زاهد پرده از رخ برگرفت
 زاهد پرهیزگار از دست رفت
 رشته عمر دراز از دست شد
 تا سر زلف نگار از دست رفت
 با «صفائی» وعده ای کرد آن نگار
 عمر او در انتظار از دست رفت

آنچه در خاطر ترا هرگز نیاید، یاد ماست
 و آنکه غمگینش همی خواهی دل ناشاد ماست
 آنچه عیشت تلخ دارد تلخی کام منست
 و آنچه نگذارد بخوابت، ناله و فریاد ماست
 دمس / گر ز من در عاشقی کاری نمی آید، مکن
 منع من زاهد که این تقصیر بر استاد ماست
 من نه آن صیدم که از صیاد بگریزم، ولی
 راحتی گر هست ما را در بر صیاد ماست
 گریب بینی مرغ بی و بال و پری در کنج باغ
 باغبان بیرون مکن ، او را دل ناشاد ماست
 گفتمش بیداد کم کن جان من ، گفتا اگر
 یارمایی پس چرایت شکوه از بیداد ماست
 جبر } گر ترا در بزم وصلش ای «صفائی» بار نیست
 نیست تقصیر کسی تقصیر استعداد ماست

دانی که بی‌روی‌میت، بر ما چه‌ها بگذشته‌است
 آه از ثریا برشده ، اشك از ثری بگذشته است
 دیگر طبیبها بهر ما ، پر زحمت خود را مده
 کامروز بیمار ترا کار از دوا بگذشته است
 دیدم غبار حسرتی بنشسته بر دامن او
 گویا که امروز آن صنم برخاك ما بگذشته است
 ناصح چه پندم میدهی، اکنون که از کوی بلا
 آیم ز سر در رفته و خارم زپا بگذشته است
 دیگر چه امید وفا دارم که از جورش مرا
 تیر از جگر در رفته و تیغ از قفا بگذشته است
 گل نیست درد امان من ، ای باغبان تندی مکن
 این پاره‌های دل بود کز دیده‌ها بگذشته است
 شادی کنید ای عاشقان کامد صبا دامن کشان
 داد این بشارت کاین زمان یار از جفا بگذشته است
 آید «صفائی» را بگوش از خاك مجنون ناله‌ها
 با آنکه از دوران او بس قرن‌ها بگذشته است

ماشه ملك فنائيم و فنا کشور ماست
 لامکان تختگه و سایه حق افسر ماست
 اشك خونين، زره سینه سپر، دل ترکش
 تیر، آه سحر و سوز جگر خنجر ماست
 کوس فریاد شب و آه دم صبح، علم
 یارب و یارب هنگام سحر لشکر ماست
 صلح با کل ظفر و آشتی با همه جنگ
 رشته مهر کمند و سر کیج چنبر ماست
 پاسبان فقر و رضا گنج و قناعت گنجور
 لعل خون جگر و چهره کاهی زر ماست
 مصلحت رانده درگاه و خرد عشق و جنون
 والی عشق خود آن آصف دانشور ماست
 خط آزادگی از کون و مکان مستوفی
 ورق ساده ز نقش دو جهان دفتر ماست
 دوسه رندی زده پا برد و جهان ایل و حشم
 بارگه توده خاکی و فلك منظر ماست
 خاک راهی که براو میگذرد میدان است
 صولجان چنبر گیسوی وی و گوسر ماست
 بزم ما گوشه تنهایی و ساقی غم اوست
 باده خون دل ما، دیده ما ساغر ماست
 داغ تن لاله و گل دود درون شمع و چراغ
 یاد او عود و قرنفل دل ما مجمر ماست

درد و اندوه قرین محنت و غم یاروندیم
ناله وزاری شب مطرب و رامشگر ماست
سفره دامان بود و مائده مان لخت جگر
دل کباب نمکین و مژه آبشخور ماست
هست از این کشور و این لشکر و این تاج و نگین
که سلاطین جهان را همه رو بردر ماست
ما سلیمان جهانیم «صفائی» آری
حسبنا الله خطر و شن انگشتر ماست

در غدا آن خم زلفی که دام هر دلست
 ای پدر پند از محبت کم دهم
 جان به تنگ آمد ز تن آری بسی
 پاره کن این پرده هستی که آن
 ای که در دریای عشقی، روبجوی
 یار اگر مارا کشد، گو کش که خود
 سر گذارای دل به صحرای جنون
 دل به دام که بمیل دانه ای
 در رهش مردن بود آسان، ولی
 این دل مسکین ما را منزلست
 کاین پسر فرزند بس ناقابلست
 بار این تن را کشیدن مشکل است
 در میان جان و جانان حائلست
 ساحلی دیگر که آن خود ساحلست
 زنده میسازد اگر خود قاتلست
 ز آنکه شد دیوانه هر کس عاقلست
 خال او بیند ز زلفش غافلست
 مردن و رویش ندیدن مشکلست

ای «صفائی» کو به کو در جست وجو
 تا به کی، آنرا که جویی در دلست

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند
 نه چنانست گمانم که گناهی بکند
 مابه عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم
 بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند
 آنکه آرایش این باغ از او بود، اکنون
 نگذارند که از دور نگاهی بکند
 دیدن چهره معشوق ثواب است، خصوص
 که دمی در دل بی رحم تو راهی بکند
 آنچه با این دل ویرانه غم عشق تو کرد
 کافرم گر به دهی هیچ سپاهی بکند
 دوش دیدم که در آمد ز درم یار بخواب
 اثر این خواب به بیداری الهی بکند
 باکم از قتل «صفائی» به ستم نیست ولیک
 ترسم از دست تو یک نیم شب آهی بکند

ببختم ار یار شود یار به من یار شود
ورنه جان و سرم اندر سراین کار شود
روز اول چو دل خود پی زلفش دیدم
گفتم این صید به این دام گرفتار شود
بخت من خفته و، ای دل بود امید من آنک
مگر از ناله و بیداد تو بیدار شود
ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور
بدش جرعه ای از باده که هشیار شود
بر رخ دل بگشا روزنی از کشور عشق
تا مگر فارغ از این عالم پندار شود
میکشی و گنهم نیست به جز عشق، چرا
دارد آنکس که ترادوست گنهکار شود؟
جان هوای سفری کرده «صفائی» به خدا
بگذر از هستی خود بلکه سبکبار شود

دانی که یار حاجت من کی روا کند
 چون تیغ را به گردن ما آشنا کند
 دی داد پیرمیکده فتوی که لازم است
 بی عشق هر که کرده نمازی قضا کند
 ای پیک کوی یار ، به صیاد ما بگوی
 بهر خدا مرا بکشد یا رها کند
 ما را چو قبله ابروی یار ست در نماز
 باید امام شهر به ما اقتدا کند
 ما لطف و قهر را همه آماده ایم، لیک
 تا خوی یار زین دو کدام اقتضا کند
 رند خراب طی کند این راه پر خطر
 تا شیخ فکر کفش و عصا و ردا کند
 مفتی بخورد خون یتیمان شهر و باز
 بیچاره ناله از کمی اشتها کند
 مطلب بر است چونکه «صفائی» رضای دوست
 خواهد جفا نماید و خواهد وفا کند

عشاق تو جز دیده خونبار نخواهند
 غیر از دل آزرده افکار نخواهند
 فریاد که این درد مرا کشت که آن دوست
 با من نکند مهر که اغیار نخواهند
 ای بلهوسان دور شوید از من مسکین
 مردان دهش رونق بازار نخواهند
 گو قیمت ما بشکند آنجا که کسی را
 باشند خریدار و خریدار نخواهند
 ما را هوس انجمنی نیست که عشاق
 جز خلوت و درد، گله بایار نخواهند
 گویی بر زاهدچه حدیث می و معشوق؟
 این طایفه جز جبه و دستار نخواهد
 منصور از آن بر سردار است که خوبان
 ارباب وفا جز به سر دار نخواهند
 تا باشدشان عذر جفا خیل نکویان
 جز عاشق بد نام گنهکار نخواهند
 آنها که ز خوبان دلشان هست بدامان
 صد خرمن گل گلشن و گلزار نخواهند
 جان بر کف خود گیر «صفائی» به ره عشق
 درکوی بتان درهم و دینار نخواهند

از راه وفا ، گاه ز ما یاد توان کرد
 گاهی به نگاهی دل ما شاد توان کرد
 صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست
 از بهر خدا آخرش آزاد توان کرد
 نالم مگر از ناله به رحم آورم آندل
 ایوای ، چه باخوی خدا داد توان کرد
 زین بعد کسی ناله من نشنود ، آری
 تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
 مستم ز می عشق چنان کز پی مرگم
 صد میکده از خاک من آباد توان کرد
 انصاف کجا رفت ، ببین مدرسه کردند
 جایی که در آن میکده بنیاد توان کرد
 منمای به زاهد توره کوی خرابات
 این ره نه بهر بلهوس ارشاد توان کرد
 با غیر «صفائی» مه من عهد وفا بست
 دل را به چه امید دگر شاد توان کرد

از بر ما رفت و سوی ما نگاهی هم نکرد
 دید ما را غرق خاک و خون و آهی هم نکرد
 وه که تیر آه من صد کوه خار را شکافت
 در دل چون سنگ آن بیرحم راهی هم نکرد
 آتشی در مزرع امید من بگذشت و سوخت
 هر چه بود آنجا و رحمی بر گیاهی هم نکرد
 سوخت ما را بی سبب یار و جفایی هم نبود
 کشت ما را بی گنه و انگه نگاهی هم نکرد
 بارها تنها به کویش رفتم و راهم نداد
 باز رفتم با سگانش اشتباهی هم نکرد
 بادل من آنچه کردند این سیه چشمان شوخ
 باده ویرانه‌ای هر گز سپاهی هم نکرد
 طبل رندی زد «صفائی» و هیچ اندیشه‌ای
 از زبان عامه یا مرغوی شاهی هم نکرد

ای کاش شب تیرهٔ مارا سحری بسود
 تا در سحر این نالهٔ مارا اثری بود
 آزادیم از دام هوس نیست ، ولیکن
 صیاد مرا کاش به صیدش گذری بود
 يك دیده گشودیم به روی تو و بستیم
 چشم از دوجهان و چه مبارك نظری بود
 از بیم ملامت رهم از میکده بسته است
 از خانهٔ ما کاش به میخانه دری بود
 اجزای وجودم همه کاویدم و دیدم
 درهررنگ و هرپی ز غمت نیشتری بود
 کردم طلب مرغ دل از عشق و نشان داد
 دیدم که به کنج قفسی مشت پری بود
 از خون شدن دل ز غم او چه غمم بود
 گر دلبر مارا ز دل ما خبری بود
 باز است به فتراك تو این دیدهٔ حسرت
 ای کاش مرا لایق تیرت سپری بود
 ناصح که مرا پند همی داد «صفائی»
 امید اثر داشت، عجب بی بصری بود

بدین دردم طیبی مبتلا کرد
 در میخانه بگشودند بر ما
 ببین بی رحمی صیاد مارا
 خوشا حال کسی کاندلره عشق
 جدا گردد ز یاری چون تو یارب
 خدا کام دل یاری دهد، کو
 کشیدم ساغری ازدست او دوش
 اگر گشتم گدایت من، عجب نیست
 که درد هر دو عالم را دوا کرد
 مگر میخواره‌ای مارا دعا کرد
 که مارا صید خود کرد و رها کرد
 سری در باخت یا جانی فدا کرد
 که مارا و ترا از هم جدا کرد
 گهی کام دل یاری روا کرد
 ندانم با من آن ساغر چها کرد
 کرم های تو عالم را گدا کرد

«صفائی» تا مرید میکشان شد

عبادهای پیشین را قضا کرد

عشق آمد و از هستی خود بیخبرم کرد
دیوانه بدم عشق تو دیوانه ترم کرد
وصل تو ز فردوس مرا کرد حکایت
شب‌های فراق تو ز دوزخ خبرم کرد
من خوردم اگر آنچه خدا نهی از آن کرد
این معصیتی بود که اول پدرم کرد
صیاد گرم در قفس انسداخت ، ننال
فریادم از آنست که بی‌بال و پرم کرد
گفتی که ترا یار طلب کرده ، «صفائی»
کاریست اگر هست که آه سحرم کرد

ای دل اگر این یار دمی یار تو باشد شاهنشهی هر دو جهان عار تو باشد
یکدل نشیندیم که مفتون تو نبود يك سينه ندیدم که بی خار تو باشد
روزی بشمارد گرت از خیل غلامان صد یوسف آزاد خریدار تو باشد
من خاک ره آنکه ره کوی تو پوید من کشته آن دل که گرفتار تو باشد
هر گز به کسی رشک نبردم بجز آنکس کورا نظری گاه برخسار تو باشد
عزم سفر کوی بتان کرده ای، ای دل رو رو که خدا یار و نگهدار تو باشد
گم شد زیر من دل و آنست، گمانم کاندلر شکن طره طرار تو باشد

درمان چه کنی درد «صفائی»، بگذارش

تا زنده بود خسته و بیمار تو باشد

جفا کردی و آئین این نباشد	که با یاران جفا آئین نباشد
به من خواهی وفا، خواهی جفا کن	چه باشد از تو کان شیرین نباشد
عروس عشق بس زیباست، لیکن	به جز جان و دلش کابین نباشد
نشاید پاك گفتن دامن را	که از خوناب دل خونین نباشد
نغلتد تا به خون خویش عاشق	ز جانان قابل تحسین نباشد
بنازم همت رندی که او را	غم دنیا و درد دین نباشد

«صفائی» بیم جان و ترس سر چیست

طریق عشق‌بازان این نباشد

مرا فریاد و زاری یاد دادند پس او را رخصت بیداد دادند
 شدم در آستان خاک و اغیار دریغا خاک من بر باد دادند
 سراغ آشیان خویش کردم نشان ، درخانه صیاد دادند
 گراو را جان شیرین آفریدند مرا هم طاقت فرهاد دادند
 بحمداله شما را شاد کردند بما گر خاطر ناشاد دادند

به جانان گرستم تعلیم کردند

«صفائی» را تحمل یاد دادند

دارم مهی کز روی خود ، گر پرده را دور افکند
بر دین و دل آتش زند ، در مرد وزن شور افکند
کس راه کویش را اگر داند به جنت کی رود
رویش اگر بیند کسی ، کی دیده بر حور افکند
گر جای موسی بودمی ، خود را ز غیرت کشتمی
دیدار او من خواهم و او دیده بر طور افکند
اسرار مستی و جنون ، با زاهدان هرگز مگو
کس ای «صفائی» توتیا در دیده کور افکند ؟

به این امید دارم جان ، که روزی بلکه یار آید
 که جان بهر نثار راهش آنروزم به کار آید
 مکن از گریه شام و سحر منع من ای همدم
 که اشک از چشم من در هجر او بی اختیار آید
 شراب ارغوانی نوش و آنکه هر چه خواهی کن
 که کار مست لایعقل کجا از هوشیار آید
 خزان عمر را نبود بهاری در قفا افسوس
 و گرنه هر خزانی را ز پی فصل بهار آید
 شوم فارغ ز سودای بهشت ، اندیشه دوزخ
 پس از مردن گرم آن شمع یکشب بر مزار آید
 کنار خود ز خون دل گلستان آنچنان کردم
 که شاید روزی آن سرو روانم در کنار آید
 منم آن بلبل بیخود ز یاد گل که از گلشن
 ندانم کی رود فصل خزان و کی بهار آید
 سر کویی که باشد در گدایی پادشاه آنجا
 کجا بیچاره‌ای مثل «صفائی» در شمار آید؟

ترسم نشده غوره انگور ، خزان آید
 یا می نشده انگور ، ماه رمضان آید
 زاهد که کند منعم از رفتن میخانه
 با ساده رخی هرشب آنجا به نهان آید
 گراشک روانم نیست زانست که میترسم
 از دل غم او بیرون با اشک روان آید
 گردون که دل مارا کرده هدف تیرش
 هر تیر که اندازد یکسر به نشان آید
 هر شب بت عیارم گوید به برت آیم
 آید به برم اما هنگام اذان آید
 آن شیخ سیه نامه با جبه و عمامه
 از میکده صد بارش راندند همان آید
 کردم طلب از عابد وردی پی دفع غم
 گفتا بر ساقی رو کاین کار از آن آید
 گاهی بنوازی جان چون غیر «صفائی» را
 ترسم که ز بیدادت روزی به فغان آید

تا در میخانه باز و باده اندر جام بود
کی مرا اندیشه در دل از غم ایام بود؟
آه از آن روزی که صیادم مرا آزاد کرد
راحتی گه بود مارا، در شکنج دام بود
شهر جانان را که صد کوه و بیابان در ره است
رفتم از راه دل و دیدم که ره یک گام بود
سینه بلبل پر از خار و پر پروانه سوخت
غیر من دیگر کدام از عاشقان ناکام بود؟
کاملند اندر جنون یکسر «صفائی» عاشقان
زان میان آیا همین مجنون چرا بدنام بود؟

مشك از خم گیسویش ، میلرزد و میریزد
 نی نی که ز هر مویش، میلرزد و میریزد
 سنبل ز خم زلفش ، مینالسد و می پیچد
 گل در چمن از رویش، میلرزد و میریزد
 نرگس سخن از چشمش، میگوید و میگیرد
 سرو از قد دلجویش ، میلرزد و میریزد
 بس جان به تف هجرش، میسوزد و میسازد
 بس دل به سر کویش ، میلرزد و میریزد
 شد رهنم آهویی ، کز سینه شیران دل
 از صولت آهویش ، میلرزد و میریزد
 با زاهد محرابی ، برگو که ترا محراب
 از جنبش ابرویش ، میلرزد و میریزد
 گر ز آتش روی او، دل نیست کباب، از چه
 خونابه ز هر مویش ، میلرزد و میریزد؟

شد جوان دوران و سرزد سبزه و آمد بهار
 وقت غم بگذشت ساقی خیز و ساغرا بیار
 شیوه دین داری و عقلست یاران را قرین
 می کشی و عشق بازی و جنون مارا شعار
 عاشقان و کوی یسار و میکده نعم المقر
 زاهدان و خانقاه و مدرسه بشس القرار
 دست ما و دامن ساقی الی یوم النشور
 پای ما و گوشه میخانه تا روز شمار
 وصل لیلایت هوس باشد، جنون را پیشه کن
 عاقلان را بر سر کوی محبت نیست بار
 شد به محمل آن شه محمل نشین، داد از فراق
 وعده ایام و صلح داد، آه از انتظار
 جانم از تن میرود، ای کاروان آهسته ران
 دل زدستم شد، خدارا ساربان محمل بدار
 من ز بخت خویش دانم آنچه آید بر سرم
 شکوه ای ما را نه از یارست نی از روزگار
 مژده و صلح چو منصور آید از روزی، روم
 پای کوبان، سر به کف، کف بردهن تا پای دار
 در تن عشاق جانا جان گرانی میکند
 پنجه عاشق کشی از آستین آخر بر آر
 گر به بالینم شبی آیی به پرسش جان من
 نیم جانی دارم از لایق بود سازم نثار
 چون در این کشور متاع عشق را نبود رواج
 رخت خود باید برون بردن «صفائی» زین دیار

این خانه دل خراب بهتر	وین سینه ز غم کباب بهتر
دستار و رداء و جبه من	اندر گرو شراب بهتر
اوراق کتاب دانش من	شستن همه را به آب بهتر
گفتی که ز غم به خواب بینی	پس کار همیشه خواب بهتر
تا چند حدیث عقل ایـدل ؟	برهم نهی این کتاب بهتر
رو رو دو سه درس عشق بشنو	آواز نی و رباب بهتر

زاهد در دین زند «صفائی»

کردی زوی اجتناب بهتر

مرا در بزم او جانیست ، ره نیز ز وصلش مانده ام دور ، از نگه نیز
گنهکارم ، چه سازی بر خیالت سیاست میتوانی بی گنه نیز
نمیخواهم مقامی جز خرابات ز مسجد دل گرفت از خانقه نیز
بیا ساقی ، بده بی پرده ساغر مترس از محتسب و زپادشه نیز

رقیبان در حریم وصل ، محرم

«صفائی» را کنی منع از نگه نیز

بشنو ز من ایدل کنون ، افغان و آه و ناله بس
فریاد کردی اینهمه ، دیدی کسی فریادرس ؟
از شوق صیاد آمدم خود را به دام انداختم
طالع نگر کو رفت و من تنها بماندم در قفس
تا چندگویی محتسب ، شبها به کوی او مرو
مجنون ندارد بیم شه عاشق نترسد از عسس
جز تو «صفائی» پرده ای ، نبود میان ما و او
یکدم تو برخیز از میان تا بینم او را یکنفس

وداع ای عقل و دین بدرود ای هوش	شراب کهنه در خم میزند جوش
که این موسم نهم من پنبه در گوش	مکن منعم بهاران ناصح از می
میفکن زلف چون زنجیر بردوش	نمیخواهی دلم را گر به زنجیر
ز ما و ز روزگار ما فراموش	حریفان را چه شد آیا، که کردند
لب شیرین گزید و گفت خاموش	به یاد آوردمش از وعده خویش
که کردم هردو عالم را فراموش	پس آنکه عشوه ای در کار من کرد

سروشم نکته‌ای دی گفت در گوش
 که شد هر نکته از یادم فراموش
 مرا آموخت يك حرف و از آن گشت
 زبانم از سخن‌ها جمله خاموش
 پس آنکه جرعه‌ای در کام من ریخت
 که ماندم تا قیامت مست و مدهوش
 به جانم آتشی افروخت از عشق
 که دیگر سینه تا محشر زند جوش
جمالی بر ضمیرم پرتو افکند ،
 که عقل از من گرفت و طاقت وهوش
 ندادندم چو ره در بزم وصلش
 خیالش را چو جان دادم در آغوش
 به یاد آن لب شیرین مرا شد
 چنان در دل هزاران چشمه نوش
 به امید وصالش تا توانی
 «صفائی» در طلب میباش و میکوش

از جور اخوان یوسفم افتاده دور از من ، دریغ
 چشمم براهش شد سفید از بوی پیراهن ، دریغ
 شمعى که من افروختم خود را به پایش سوختم
 اکنون به بزم این و آن می بینمش روشن ، دریغ
 دل را که جایش ساختم از غیر او پرداختم
 خون کرد هجر و ریختش از دیده در دامن ، دریغ
 امروز گلچین و خیزان ، باد و صبا و باغبان
 افکنده باهم الفتى ، حیف از گل و گلشن ، دریغ
 تخم تمنا کاشتم زان خرمنى انباشتم
 افکند برقى آسمان ناگه بر آن خرمن ، دریغ
 آهم کند نرم آهن و اشکم کند در سنگ اثر
 یارم بود دل سخت تر از سنگ و از آهن ، دریغ
 دست رقیب دیو خو ، ای دل ، به دامانش رسید
 مهر سلیمان را نگر در دست اهریمن ، دریغ
 دیدی که بردندی حسد بر من «صفائی» دوستان؟
 اکنون ببین بر حال من سوزد دل دشمن ، دریغ

در سر افتاده است شوق بادهام چون کنم در دام زهد افتادهام
ساده لوحم همگنان دانند و من در سر کویی دل از کف دادهام
هوش خواهند از من و من عقل و هوش در خراباتی گرو بنهادهام
از محبت میکنم منع و من خود ز مادر با محبت زادهام
فاش کردی ای «صفائی» سرّ من
شرم کن از مصحف و سجادهام

خدا را رحمی ای ابر عنایت که من تخمی به امید تو کشتم
 به امید تو من امیدها را ز اوراق فراموشی نوشتم
 من آن خواهم که میخواهد دل تو به دوزخ گر فرستی یا بهشت
 منم آن رانده از هر در ، که نبود نه جا در کعبه نه ره در کنشتم
 رفیقان دوختند آخر تنم را کفن زان تار امیدی که رستم

«صفائی» وای بر من روز محشر

بر افتد پرده گر از کار زشتم

من آن نیم که مهر تو از دل به در کنم
گر بایدم که ترك دل و جان و سر کنم
خارم خلد بدیده اگر بی تو در چمن
خواهم به چهره گل و نسرین نظر کنم
باز از پی فریب دل ای عقل آمدی
باش آنقدر که عشق بتان را خبر کنم
گفتم کنم به آه سحر که علاج غم
غم گفت من علاج تو پیش از سحر کنم
گفتم مرا که توبه «صفائی» زباده کن
هرگز نصیب من نبود می اگر کنم

همچو بلبل گر من بیدل زبانی داشتم
 روز وصل از شام هجران داستانی داشتم
 در بروی من چنین محکم میند ای باغبان
 پیش از این من هم به اینجا آشنایی داشتم
 از پس عمری مرا خواندی و آنهم با رقیب
 بلکه جانا با تو من راز نهانی داشتم
 چیست این رسوائی آخر ، ای جوان من هم چو تو
 در جوانی مدتی عشق جوانی داشتم
 گاهی ای بلبل شنیدی یار اگر فریاد من
 چون تو من هم روز و شب آه و فغانی داشتم
 سوخت ای پروانه یارت ، بال و پرداری چه غم
 کاش من هم چون تو یار مهربانی داشتم
 ای مؤذن این شتابت از چه بود آخر نه وصل
 نیست بیش از یکشب و من داستانی داشتم
 در بروی من چنین می‌بندی ای جان کاشکی
 غیر درگاه تو من هم آستانی داشتم
 ای «صفائی» من ترا زاهد گمان کردم، مرا
 کن بحل چون در حق تو بد گمانی داشتم

زبیم زاهدان کی عشقبازیها نهان دارم
 کنون بی پرده میگویم که من عشق بتان دارم
 مرا ای شیخ اگر خواهی ملامت کرد، گو میکن
 که من بر چهره خوبان نظرهای نهان دارم
 اگر میدانی ای زاهد و گر نه فاش میگویم
 که من با شاهدان شهر کاری درمیان دارم
 سراغ زلف او کردم زباد مشک تاتاری
 هزاران نافه بر من ریخت کز آن این نشان دارم
 نسیم صبح را گفتم چه از آن کوچه آوردی
 جهان را پر زعنبر کرد و گفت این ارمغان دارم

عمریست که اندر طلب دوست دویدیم
 هم مدرسه، هم میکرده، هم صومعه دیدیم
 با هیچکس از دوست ندیدیم نشانی
 وز هیچکسی هم خبر او نشنیدیم
 در کنج خرابی پس از آن جای گرفتیم
 تنها و دل افسرده و نومید خزیدیم
 سر بر سر زانو بنهادیم و نشستیم
 هم بر سر خود خرقة صد پاره کشیدیم
 هر تیر که آمد همه بر سینه شکستیم
 هر تیغ که آمد همه بر فرق خریدیم
 جام ار چه همه زهر بلا بود، گرفتیم
 می گر چه همه خون جگر بود، چشیدیم
 چشم از رخ هر کس، همه، جز دوست بیستیم
 پا از در هر کس، همه، جز خویش کشیدیم
 از آنچه جز افسانه او، گوش گرفتیم
 از هر چه بجز قصه او، لب بگزیدیم
 هر لوح که در مکتب ما، جمله بهشتیم
 هر صفحه که در مدرس ما جمله دریدیم
 هر نقش بجز نقش وی از سینه ستردیم
 هر مهر به جز مهر وی از دل ببریدیم
 جز عکس رخس، ز آینه دل بزدودیم
 جز یاد وی از مزرع خاطر درویدیم

گر تشنه شدیم، آب زجوی مژه خوردیم
 ورگرسنه ، لخت جگر خویش مکیدیم
 يك چند چنین چون ره مقصود سپردیم
 المنة لله که به مطلوب رسیدیم
 حرم سحری بود که با یاد خوش او
 بنشسته، که از شش جهت این نغمه شنیدیم
 کایام وصال است و شب هجر سر آید
 برخیز «صفائی» چه نشستی که رسیدیم
 جستیم زجا جان به کف از بهر نثارش
 پس دیده گشودیم و بهر سو نگریدیم
 دیدیم نه پیدا اثر از کون و مکان بود
 جز پرتو يك مهر ، دگر هیچ ندیدیم
 دیدیم جهان وادی ایمن شده، هر چیز
 نخلی و زهر نخل انا الله بشنیدیم

در جست و جویش هر طرف ، در روز و شب بشتافتم
 بی پرده ، او را عاقبت در خانه خود یافتم
 جان را ندیدم محرمش ، تن پرده دیدم بر رخس
 از جان و تن پس در رهش یکباره رو بر تافتم
 مهری که يك پرتو از آن هرگز نگنجد در جهان
 دیدم نهانش در میان هر ذره چون بشکافتم
 غافل مباش ای مدعی، از آه عالم سوزمن
 کاین تیر آتش بار را در کوره دل تافتم
 دانم که خواهد شد کفن آن جامه هایی را که من
 از جور آن سیمین بدن بهر وصالش یافتم
 یاری که جستم سالها در مسجد و محرابها
 اینك «صفائی» همنشین با میکشانش یافتم

از عشق بگوچه طرف بستم	جز شیشه دل که من شکستم
در میکده پای خم نشستم	دی با دوسه رند لاابالی
از دام ریا و زهد رستم	جامی دوز باده در کشیدم
من آمدم وز جوی جستم	تاشیخ به جست و جوی پل بود
دربو رخ غیر دوست بستم	در خانه خویشان نشسته
عهد همه را به هم شکستم	مهر از همه دلبران بریدم
زین قوم نفاق پیشه رستم	از دشمن و دوست پا کشیدم

بزدند میان کارم اما

صد شکر که از میانه رستم

در مدرسه دی با دو سه فرزانه نشستم
 پیمان پی بشکستن پیمانه بیستم
 امروز چونیکو به حقیقت نگریستم
 دیدم که به دیروز چه دیوانه شدستم
 سرگشته و حیران سوی میخانه دویدم
 در پای خم افتادم و در زود بیستم
 دیدند چنینم دو سه دیوانه و گفتند
 دیوانه‌ای آیا تو؟ بگفتم بله هستم
 گفتند به هم چاره این چیست، یکیشان
 پرکرد ز می ساغری و داد به دستم
 گفتم چکنم؟ گفت بیما و میندیش
 گفتم که کند عهده آن عهد که بستم؟
 گفتا پی کفاره آن، جام دگر نوش
 من نیز دو صد عهد به این حمله شکستم
 بگرفتم از او جامی و جام دگر از پی
 نوشیدم و برخاستم و راست نشستم
 سر سوی فلک کردم و گفتم که «صفائی»
 صد شکر خدا را که از این طایفه رستم

از آن مه شکوه بسیار دارم	ولی کی جرأت اظهار دارم
به او گفتم دلم را باز پس ده	بگفتا من به این دل کار دارم
به جرم دوستی گرمیکشد دوست	کنهکارم من و اقرار دارم
چه نازی از نماز و روزه زاهد	کنه زینگونه من بسیار دارم
مرا گریخت در خوابست، گوباش	بحمدالله دل بیدار دارم
چمنها اگر خزان شد، گو خزان شو	ز خون دیده صد گلزار دارم
شد از مسجد مرا دل تنگ اکنون	هوای خانه خمار دارم

به مسجد کی دهندم ره «صفائی»

به کف جام و به بر زنار دارم

در کوی او اگر لب ، بر آستان رسانم
گلبنگ شادمانی بر آسمان رسانم
گیرم گشود صیاد در از قفس ، ولی کو
بال و پری که خود را تا آشیان رسانم؟
ای عندلیب با من بکدم در این قفس باش
تا صد نشانت آنجا از گلستان رسانم
از سینه راه کویش عمریست میکنم طی
باشد که سر در آنجا بر آستان رسانم

اگر آگاه شود او ز وفاداری من
 میشود فارغ و آسوده ز دلداری من
 عادتم ناله و فریاد بود تا نبری
 این گمان کز ستم دوست بود زاری من
 قسم تنگ و چمن دور و ز صیاد جدا
 کس گرفتار مبادا چو گرفتاری من
 شکر الله که گنهکارم و در کشتن من
 روز محشر بودش عذر گنهکاری من
 من گذشتم ز دو عالم بهره عشق و کسی
 اندر این راه نباشد به سبکباری من
 نقد جان را به کفم دید و بگفت آمده‌ای
 با چنین مایه «صفائی» به خریداری من؟

ای بر کفت تیغ جفا، از قتل ما پروا مکن
 بگذشته ایم از خون خود، اندیشه از فردا مکن
 آسوده در مهلحد خوابیده اند این مردگان
 بگذارشان در خواب خوش، آن لعل را گویا مکن
 نه جان، نه سر، نه دین، نه دل ماند از برای عاشقان
 رحمی کن و یک بوسه را دیگر بها بالا مکن
 افسرده دلهای فغان جز از دل من برمخیز
 فرسوده غم سینه ها جز سینه من جا مکن
 ریزند اگر در دامنت نقد و کون و در عوض
 خواهند کالای غمش، زینهار کاین سودا مکن
 ای چشم تر مردم مرا خوانند امام کشوری
 از عشق من کس را خبر نبود مرا رسوا مکن
 مال یتیم و رشوه را بخشیدم ای قاضی به تو
 من ماندم و یک جرعه می بامن در آن غوغا مکن
 دریای عشق است و جفا در آن «صفائی» ناخدا
 کشتی بران، اندیشه ای از موج این دریا مکن

مرا کشی تو به تیغ ستم که رأی منست این
سر قبول نهم من که مدعای منست این
گذر فتاد غمت را شبی به ملک دل من
فکن در حل اقامت در آن که جای منست این
ز آستان خودت رانیم جفای تو است این
بر آستان تو من جان دهم، وفای منست این
پس از هلاک من ای دوست از جفای تورو زی
به خاک من گذری کن که خونبهای منست این

گفتم ز دعای من شبخیز حذر کن	گفتا برو اظهار ورع جای دگر کن
گفتم که قدم در ره عشق تو نهادم، گفت	بگذار و لیکن قدم خویش ز سر کن
گفتم نظری بر رخ زیبای تو خواهم	گفتا برو از هر دو جهان قطع نظر کن
گفتم که دلم، گفت سراغ ره ما گیر	گفتم که سرم، گفت به فتر اک نظر کن
گفتم چکنم ره بسر کوی تو یابم	گفتا که برو خانه خود زیروزیر کن
گفتم که زغم ناله کنم گفت بپرهیز	گفتم زستم شکوه کنم گفت حذر کن

گفتم که «صفائی» هوس وصل تو دارد

گفتا ز سر خود هوس خام به در کن

کاش بودی شب مارا سحری بهتر از این
یا دعای سحری را اثری بهتر از این
شکرالله که از این شهر سفر کرد رقیب
کس نکرده است به عالم سفری بهتر از این
هنرم نیست به جز عشق و چنان پندارم
که ندارد به جهان کس هنری بهتر از این
بیش از این چشم عنایت به توداریم که نیست
خواجهگان را به غلامان نظری بهتر از این

مژده ایدل خیمه بیرون از جهان خواهم زدن
 خیمه بر بالای هفتم آسمان خواهم زدن
 بارگه بالاتر از کون و مکان خواهم کشید
 پنج نوبت بر فراز لامکان خواهم زدن
 آشیان در شاخسار قدس خواهم ساختن
 قدسیان را هم صفیر از آشیان خواهم زدن
 دست همت بر رخ کون و مکان خواهم فشاند
 پای غیرت بر سر جان و جهان خواهم زدن
 مهر از این نامهربانان سر به سر خواهم برید
 دست بردامان یسار مهربان خواهم زدن
 پیچ و تاب طرّه طرار را خواهم گشود
 دست بر آن گیسوی عنبر فشان خواهم زدن
 آسمان را پشت سر خواهم فکند و بوسها
 آستانش را بر غم آسمان خواهم زدن
 در گلستان وصالش همچو گل خواهم شکفت
 دسته های گل به سر زان گلستان خواهم زدن
 بر سر یاران «صفائی» شورها خواهم فکند
 مهر خاموشی پس آنگه بر زبان خواهم زدن

طرفی نبستند از غمش مسکین دل بیچارگان
 روز ازستم این در تعب، شب از الم آن در فغان
 تا گشته‌ام دور از درش بی‌روی او هر دم رود
 اشك از دو چشمم بر زمین، آه از دلم بر آسمان
 گفتم بود رخصت که من آیم به کویت ساعتی؟
 گفت آری اما نیمه شب از جمله یاران نهان
 گفتم که آیا جویمت در کعبه یا در خانه؟
 گفتا مرا خواهی بی‌با دیر مغان دیر مغان
 از بس که در شام و سحر نالیدم از سوز درون
 در کوی او از ناله‌ام در ناله آمد پاسبان
 در آستانش روز و شب سودم به خاک از بس که سر
 هم شد مرا سر خاک و هم فرسوده شد آن استان
 در عشق آن زیبا صنم دنیا و عقبی گر دهی
 من ای «صفائی» کافر منی اگر يك جوزیان

ای که در بزم وصالی گاهی از ما یاد کن
 شکر شادی یاد از این آزرده ناشاد کن
 جان خود را وقف بیداد تو ای جان کرده ام
 تا توانی جان من بر جان من بیداد کن
 رخصتی ده غمزه را کو خلق عالم را بکش
 لعل جان پرور گشا خلقی ز نو ایجاد کن
 یکزمان بگذر بگلشن، رونق گل را شکن
 سرو را از پا فکن خون در دل شمشاد کن
 عزم آن دارم که بنیاد غم از دل بر کنی
 ساقیا ساغر بدور افکن مرا امداد کن
 آخر ای صیاد اگر من قابل کشتن نیم
 رحمتی کن با دلم بگشا مرا آزاد کن
 شد خراب آن دل که خلوتخانه خاص تو بود
 یک نظر بر آن بیفکن تا ابد آباد کن
 از غم من آگه است اما نیاز عاشقان
 خوش بود خوش ای «صفائی» ناله و فریاد کن

شد غیرت فردوس چمن از گل و لاله
 حیف است که از کف بگذاریم پیاله
 رزقی که در این عمر مرا گشته مقدر
 ای کاش به میخانه نمایند حواله
 در سفره گردون همه زهد است، حریفان
 زنهار از این کاسه نخواهید نواله
 خط نیست که برگرد رخت حلقه کشیده
 ماه است که افکنده بر آن دایره هاله
 خواهم الم یکشب هجران بنویسم
 شرحش نتوان داد به هفتاد رساله
 دانی که علاج غم صد ساله چه باشد؟
 از دست مه چارده صهبای دوساله
 گفتی که «صفائی» چه بود شغل توجانا
 کارم همه فریاد و فغان، زاری و ناله

خیز و به فتح ملک دل رخصت خیل نازده
غمزه چشم شوخ را رخصت ترک و تازده
بر تن لاغرم دگر تاب ستم نمانده است
یا بستان تو جان من یا دل برده بازده
زاهد اگر ترا بود راه حقیقت آرزو
با من خسته دل بیا ترک ره مجازده
بین که امام شهر ما راه عوام میزند
محتسبا خدای را توبه اش از نمازده

عشق آمد و شد بر ملک دل شاه	زهد و خرد رفت الملك الله
معشوقه افکند از روی چون ماه	برقع به یکسو الحمد لله
من مانده محروم از کوی جانان	اغیار آنجا در گاه و بیگاه
دی توبه کردم از عشق خوبان	از توبه دی استغفر الله
از پند بیجا واعظ مرا کشت	از من چه خواهی ای شیخ گمراه؟
ای پیرکنعان منشین که یوسف	از جور اخوان افتاده در چاه
سودای جانان از یاد من برد	درس شبانگه ورد سحرگاه

گم شد «صفائی» در راه مقصود

بنمای راهی ای مقصد راه

هست از گناه توبه زرخسار همچو ماه
 واعظ بروز من مطلب توبه زان نگاه
 ای کاروان مصر خدا را عنایتی
 کافتاده است یوسف کنعانیم به چاه
 بی پرده یار جلوه گر از هر کنار و من
 خون میخورم ز حسرت يك شرمگین نگاه
 در راه عشق هست خطرها و ليك ما
 کردیم ترك جان و نهادیم پا به راه
 در هر شکنج زلف تو صد آفت است و باز
 برده است ز آفت فلك آنجا دلم پناه
 تا کی حکایت شاه و وزیر و میر
 یکسان بوده به نزد «صفائی» گدا و شاه

وی بی تو ز دیده خواب رفته	ای جور تو از حساب رفته
خوبان همه در رکاب رفته	ای آنکه ترا به ملک خوبی
نور از مه و آفتاب رفته	از نور جمال دلفروzt
از خاطر شیخ و شاب رفته	با حسن تو و وصف حسن یوسف
بخت سیهم به خواب رفته	بیدار دو چشم من و لیکن
تا دست تو در خضاب رفته	گشته است رخم خضاب از خون
بیرون ز رد صواب رفته	دریاب دل مرا که چندیست
بیچاره ز اضطراب رفته	دل رفته ز کوی او و لیکن
طاقت شده طاق و تاب رفته	رحمی بمن ای جوان که اکنون

بگذر ز «صفائی» ار چه جرمش

ز اندازه و از حساب رفته

ساقیا امشب مرا زان آب رمانسی بده
جامها پسی در پی از آبی که میدانی بده
چون شدم من مست و بیخود، زان دولعلم بوسها
آشکارا گر نمیخواهی به پنهانی بده
شد تهی دلها ز عشق و بسته است میخانه‌ها
رونقی یارب به آئین مسلمانی بده
دوره روحانیان است امشب اندر بزم ما
هان و هان ساقی بیا صهباء روحانی بده
تا رهایی زین خمار کهنه بخشایی مرا
زان شراب کهنه آنقدری که بتوانی بده

گوشه‌ای خواهم به یاد دلبری زیر بال خود کشم یکدم سری
برده است از کف دلم سنگین دلی خاطرم آزرده نازك خاطری
گفتی اندر کف چه داری جان من نیم جانی دارم ار داری سری
بهتر از ماهست در خیلش هزار لیک ما را نیست از وی بهتری

در خور ما تاج و افسر کی بود

فرق ما را بس کف خاکستری

مرا که هست به دل دردهای پنهانی
 بسرو طبیب تو درمان من چه میدانی
 مبین به چشم کم این جامه‌های کهنه من
 به نیم جو نخرم تاج و تخت سلطانی
 مراست عشق و غمی، کس نبوده است اول
 تراست حسن و جمالی که نیستش ثانی
 ترا که نیست به دل عشق روی سلمائی^(۱)
 چه سود طاعت مقدار و زهد سلمانی
 اگر به راه طلب میروی، دراول کن
 وداع جان که کنی راه طی به آسانی
 بروز هجر ، «صفائی» بساز و شکوه مکن
 به دیگران شب وصل نگار ارزانی

سلمی : نام معشوقه‌ای در داستانهای عرب ؛ مانند لیلی

در هجر یار ای دل ، تاچند برد باری
 از عاشقان خوش آید گه گه فغان و زاری
 یا باغمت بگودست، از جان ما بدارد
 یا خود بگیر دستم یکره به غمگساری
 کشتن چه میتوانی بی جرم و بی خیانت
 بر بی گناه مپسند نام گناهکاری
 صیاد سخت بازو افکنده دام در ره
 غافل مرو در این دشت ای کبک کوهساری
 دستی به گیسوانش خواهم دراز کردن
 یا میکشم بشادی یا میکشد به خواری
 رندی و لا ابالی اینست پادشاهی
 از کفر و دین رهائی اینست رستگاری
 در خاک و خون «صفائی» افتاده میدهد جان
 جانا بیا و بنگر آئین جانسپاری

در میان کاروان می بینم امشب محملی
 کز قفایش بر زمین افتاده هرجا بسملی
 برقع از محمل برافکن ای مه محمل نشین
 هر قدم بنگر غریبی، عاجزی، پاد رگلی
 لطف خاصیت رامهیا کن که اینک بردرت
 ایستاده بی نیاز از هر دو عالم سائلی
 لحظه ای اندر جنون بر ما شد آسان هر چه بود
 سالها در عاقلی ما را نشد حل مشکلی
 من نگفتم درد دل را جز به یار و این عجب
 حال می بینم که میگویند در هر محفلی
 گفتمش آبابه ساحل کشتی ما کی رسد؟
 گفت این دریای عشق است و ندارد ساحلی
 دوش پرسیدی «صفائی» کیست آبا جان من؟
 بی صفائی، بی نوائی، خسته حالی، بیدلی

راست گویم من اگر خود مرده‌فان بودمی
 هر درختی غیر تـاك از باغها بدرودمی
 پس به جای هر درختی تاكکی بنشاندمی
 نیز صد تـاك دگر بالله بر آن افزودمی
 بهر هر تاکی پس از میخانه جو بیریدمی
 وانگهی از خم بهر جو چشمه‌ای بگشودمی
 تا نگه دارم من از چشم بدان پاكان تـاك
 نی به روز و نی به شب يك لحظه‌ای نغزودمی
 چونکه آنها را به کام دل به بار آوردمی
 دانه انگور آنها را به کس ننمودمی
 چیدمی انگور آن بردوش خود بگرفتمی
 پس ره میخانه بسا بارگران پیمودمی
 پس به دست خود همه انگورها افشردمی
 کردمی در خم سر آن را به گل اندودمی
 وانگهی هم روز و هم شب پای خم بنشستمی
 از شعف گاهی به پای خم سر خود سودمی
 بر لب خم گاه و بیگه گوش خود بنهادمی
 تا صدای غلغل می را گهی بشنودمی
 چون رسیدی باده ، اول سجده حق کردمی
 نی همین سجده ، نمازی هم بر آن افزودمی
 از نشاط و شوق، آنکه دوره‌ای رقصیدمی
 بوسه بر خم دادمی آنکه سرش بگشودمی

پس از آن می‌يك دو كف بر خويشتن افشاندمی
خرقه و سجاده خود را به می آلودمی
پس لب خود بر لب خم با ادب بنهادمی
آنچه بودی می در آن پیمانه‌سان پیمودمی
در ته آن ای «صفائی» چیزی ارماندی به‌جای
حسبه‌الله ترا هم جرعه‌ای بخشودمی



مگر نموده مرا بخت میل بیداری
که با من آمده آن یار بر سر یاری
مرا که خانه دل بود سالها ویران
هزار شکر که غم آمدش به معماری
اگر به راه طلب میروی ز سر بگذر
که شرط راه بود جان من سبکباری
مرا نه خواب بود تا ببینمت در خواب
ترا نه رحم که لطفی کنی به بیداری
هزار عقده مشکل گشایدت مستی
که هرگزت نشود حل یکی به هشیاری
عبیر گیسوی عنبر فشان مشکینت
شکسته رونق بازار مشک تاتاری
من ای «صفائی» از آن عشق دوست میورزم
که کارها همه جز عشق اوست بیکاری

ساقی به یسار بسده ساغری ز می
 از آن گنه چه باك كه باشد به یاد وی
 من ژنده پوش یارم و دارم به جان او
 ننگ از قبای قیصر و عار از کلاه وی
 شرمم ز فقر باد ، مقابل کنم اگر
 با گنج فقر شهر صفاهان و ملک ری
 تاکی دلا به مدرسه طامات و ترهات
 بشنو حدیث یار دو روزی ز نایونی
 واعظمگو حدیث بهشت و قصور و حور
 ما توسن هوی و هوس کرده ایم پی
 ما عندلیب گلشن قدسیم و باغ ما
 ایمن بود ز باد خیزان و هوای دی
 زاهد برو چه طعنه مستی زنی که هست
 مست از خیال دوست «صفائی» نه مست می

ای باد سحرگه بهاری	آیا چه خبر ز دوست داری
بر جور و جفا قرار دارد	یا داده قرار غمگساری
مسکین دل من که از فراق	خون گشت وز دیده گشت جاری
زهاد و عبادت ریائی	ما و گنه و امیدواری
با هم دل ما و گیسوی تو	دادند قرار بیقراری
خرم سحری که آن پربوش	آمد به برم ز روی یاری
خندان لب و مست و چهره پرخوی	پرسید ز راه غمگساری
کی غمزده فکر چونی	ای عاشق خسته در چه کاری
گفتم که کنون به عیش و زین پیش	گاهی به فغان و گه به زاری

با عشق چه میکنی «صفائی»

با هجر چگونه میگذاری؟

خوشا دشتی و خرم سرزمینی که صیادی بود در هر کمینی
 به هر راهی گذارد دلربایی بهر جایی خرامد نازنینی
 به هر سر بنگری بر آستانی به هرجان بینی اندر آستینی
 نه آنجا سینه‌بینی جز خرابی نه دل‌یابی در آنجا جز حزینی
 دلم‌بگرفت از این یاران، خدایا ز شهر آشنایی همنشینی
 زهرکس جز یکی دارم فراغت نه مهری با کسی دارم نه کیننی
 ملولی گر زمن‌ای‌شیخ، گوباش نه دنیایی امید از تو نه دیننی

مجو راهی به‌جز عشق‌ای «صفائی»

کزین بهتر نه آئینی نه دینی

ای خدا خواهم برون از هر دو عالم عالمی
تا ز رنج جسم و جان آنجا بر آسایم دمی
این خمار کهنه ما را کجا باشد علاج
از سبویاخم ، دریغا گر ز می بودی همی
زخم دل را مرهمی جستم طبیبی دید و گفت
زخم شست قاتلی هست این ندارد مرهمی
آدمیزادی که میگویند اگر این مردمند
ای خوشا جایی که در آنجا نباشد آدمی

در هجر یار ای دل تا چند بردباری
 از عاشقان خوش آید گه گه فغان‌وزاری
 یا با غمت بگو دست از جان ما بدارد
 یا خود بگیر دستم یکره به غمگساری
 کشتن چو میتوانی بی جرم و بی خیانت
 بر بیگناه مپسند نام گناهکاری
 صیاد بی مروت افکنده دام در ره
 غافل مرو در این دشت ای کبک کوهساری
 دستی به گیسوانش خواهم دراز کردن
 یا میکشم به شادی یا میکشد به خواری
 رندی و لالایی اینست پادشاهی
 از کفر و دین رهایی اینست رستگاری
 دیگر قرار و طاقت در دل نماند ، باری
 ای زلف یار آخر تا چند ببقارای
 ای پادشاه خوبان گر کام ما ندادی
 سهل است چون براهت پیوسته کامکاری
 در کارگاه قسمت تقسیم ما چنین شد
 اغیار وصل فاطر ما و امیدواری
 جانها نثار نامت کردیم و تا قیامت
 از خاک بر نداریم سرها ز شرمساری
 در خاک و خون «صفائی» افتاده میدهد جان
 جانا بیا و بنگر آئین جانسپاری

ای کوکب امید شبی کاش برآیی
 ای شام الم کاش که روزی بسرآیی
 گفتی که شب مرگ بیایم به بر تو
 امشب شب مرگ است گرامروز بیایی
 چون گوش به فریاد من آن ماه ندارد
 ای آه چرا بیهده از سینه بر آیی
 آتش فکنتی یکسره در خرمن هستی
 روزی ز پس پرده اگر رخ بنمایی
 بر عنبر سارا کنی این حقّه گردون
 گر يك گره از طره مشکین نگشایی
 بگرفته دل ما بر ما خوی بد ما
 ای کاش بيك عشوه دل ما بربایی
 جستم دل خود را و نشان پیش تو دادند
 اما چه ثمر چونکه ندانم تو کجایی
 عکس رخ اورا به نظر گیر «صفائی»
 تازنگ غم از آينه دل بزدايي

هر روز من و این دل بیچاره به راهی
 تا شام نشستیم به امید نگاهی
 بر حال من خسته گهی ناله کند دل
 من گریه کنم بهر دل سوخته گاهی
 یارب چه بود حال اسیری که ندارد
 صیاد گذر بر در او سالی و ماهی
 ای آنکه ترا راه به خلوتگه وصل است
 بنمای خدا را به من گمشده راهی
 بس آه کشیدیم ولی هیچ ندیدیم
 هرگز اثر از ناله و تأثیر ز آهی
 گفتم به چه جرمم کشی ایدوست، بگفتا
 بدتر ز وجود تو بگو چیست گناهی
 تا کشور دل داده «صفائی» به غم او
 ویرانه دهی داده به دیوانه سپاهی

دم درکش ای ناصح که من، دارم دل دیوانه‌ای
 بگشا لب ای همدم بگو بهر خدا افسانه‌ای
 از شهر جانم سیر شد ، کو دشت بی‌اندازه‌ای
 از خانه تنگ آمد دلم کو گوشه ویرانه‌ای
 حرفی نه اندر مدرسه جز لاتسلم یا که لم
 نشنیدم آنجا از کسی يك ناله مستانه‌ای
 عمری شد از من مدرسه آباد و میخوام كنون
 كفاره آن در حرم طرح افکنم میخانه‌ای
 این آشنایان سر به سر گرم نفاق‌اند ای پسر
 تنها نشین ، باری اگر خواهی بجو بیگانه‌ای
 بگذار تا من رخت خود زینجا بجایی افکنم
 کانجا نه گل را بلبلی ، نه شمع را پروانه‌ای
 دورت گرفته دوستان، چون دورشیعی ترکمان
 خیز ای «صفائی» سویشان يك حمله مردانه‌ای

مثنوی

دلی دارم سرا پا غرق در خون
دلی خون از جفای چرخ گردون
دلی کم دیده روز خوش به عالم
دلی در مرگ خود بگرفته ماتم
دلی دیوانه و خودروی و خودرأی
دلی آغشته در خونی سراپای
دلی آشفته و کالفته کاری
پریشانی ، پریشان روزگاری
دلی از زندگانی سیر گشته
دلی از دست خود دلگیر گشته
دلی افسرده شوریده حالی
مگو دل بر من بیدل و بالی

دلی چون طایری از آشیان دور
 دلی در سینه‌ام چون زنده درگور
 چنان گردیده تنگ از نامرادی
 که نی غم گنجد اندر وی نه شادی
 بود چون غنچه نشکفته بس تنگ
 ولی آنرا نه بویی هست و نه رنگ
 چو دل پژمرده بی‌داغ و دردی
 چو دل صحرانوردی هرزه‌گردی
 چه دل یارب، که این دل غرق خون باد
 چه دل از سینه‌ام یارب برون باد
 دلی دارم که از وی در فغانم
 چه خوش گفت آنکه گفت این از زبانم
 فغان زیندل که دائم در فغان است
 دل است این یا درای کاروان است
 دلی بوی محبت ناشنیده
 جفای عشق را هرگز ندیده
 نیفکنده گذر در صیدگاهی
 نخورده تیر مژگان سیاهی
 نه چشم نیم‌خوابی برده خوابش
 نه تاب طره‌ای داده‌ست تابش
 نه سوده لب به لعل نوش‌خندی
 نه زهری از لبی خورده ، نه قندی

نرفته از پی آهو نگاهی
 نه سر کج کرده پیش کج کلاهی
 نه عشق گلعداری کرده خوارش
 نه زلف ببقراری ، ببقرارش
 نه یاد چشم مستی کرده مستش
 نه دستی داده جام می بدستش
 نه از جام محبت خورده آبی
 نه نوشیده از آن ساغر شرابی
 نه فریادی ، نه افغانی ، نه دادی
 دلی ، آخر ندانم ، یا جمادی
 به آب زندگانی پی نبرده ،
 به جز خون من مسکین نخورده
 نه جایی جز درون سینه دیده ،
 در این ویرانه چون جغدی خزیده
 نه با مرغ نوا سنجی بهاران
 سرودی خوانده اندر شاخساران
 نه فصل گل دمی در بوستانی
 پری افشانده با هم آشیانی
 چنین دل ، کاش در عالم مبادا
 وگر باشد ، دمی خرم مبادا
 چنین دلخون واز مژگانروان باد
 چنین دلها نصیب دشمنان باد

نه پای آنکه از دستش گریزم
 نه دست آنکه با او در ستیزم
 مگر در حق او گویم دعائی
 کافر دارد دعای مبتلائی
 خداوندا به عشاق جمالت
 خداوندا به حسن بی‌زوال
 به سربازان میدان رضایت
 خربداران کالای بلایت
 به روز روشن شب زنده‌داران
 به شام تار تیره روزگاران
 به خون کشتگان خنجر عشق
 به بیماران زار بستر عشق
 به جانهای غمین، دلهای آگاه
 به ورد صبحدم، آه سحرگاه
 به آن شوری‌گز آن فرهاد دلتنگ
 زدی بر یاد شیرین تیشه بر سنگ
 به حسن یوسف و عشق زلیخا
 به اشک وامق و رخسار عذرا
 به عشق پاک مجنون دل افکار
 به حسن لیلی، آن یار وفادار
 خداوندا به چشم نیم مستی
 به لعل باده نوش می‌پرستی

به ناز و غمزه مؤگان سیاهی
 به تاب طره طرار ماهی
 به آن زلف پریشانی که دانی
 به آن چاک گریبانی که دانی
 به آن یادی که من میدانم و تو
 به دلداری که من میدانم و تو
 به شام قدر زلف مشکبارش
 به صبح صادق سیمین عذارش
 به زمزم ، یعنی آن چاه زنخدان
 به طوبی ، یعنی آن قد خرامان
 به پیران خراب اندر خرابات
 همه فارغ از این دار مکافات
 به آن دستی که گیرد جام و ساغر
 خصوص ازدست یاری روحپرور
 به آن لبها که باشد بر لب جام
 ز شب تا صبحگاه ، از صبح تا شام
 به آن حالت که اندر می نهانست
 که عالم می پرست از شوق آنست
 به جوش می ، به خم اندر خرابات
 چو تسبیح ملک اندر سموات
 به چشمی کو به روی یار باز است
 به دستی کان به گیسویش دراز است

به لعلی کان به لعلی سوده باشد
 خصوص آندم که می آلوده باشد
 به درد روز افزون دل من
 به آه و ناله بیحاصل من
 به اشک چشم خون آلوده من
 به جان زار غم فرسوده من
 که رحمی بردل سوزان من کن
 علاج درد بی درمان من کن
 خلاصم کن ز دست این دل زار
 به دام دلبری سازش گرفتار
 سرم را تاج از بالین غم ده
 تنم را کسوت از تار الم ده
 شراری بر خس و خاشاکم افکن
 نم آبی به جام خاکم افکن
 به غم خود ده دل ناشاد ما را
 بلند آوازه کن فریاد ما را
 خرابات محبت کن مقامم
 شراب بیخودی افکن به جامم
 از آن صهبا مرا افکن به ساغر
 که بیهوشم کند تا روز محشر
 سرم را آشنایی ده به زانو
 دلم را خون بریز از تیغ ابرو

تنم را شیوه سربازی آموز
 به اشکم عادت غم‌سازی آموز
 ز عشق آتش به جان زارم افکن
 بر آن آتش بزن از ناز دامن
 در اقلیم جنون کن پادشاهم
 چو مجنون صاحب تاج و کلاه
 ز دست نام و ننگ خود به تنگم
 رهایی ده ز دست نام و ننگم
 از این خاری که دارم در دل زار
 بر آورگل، خدایا، چون گل از خار
 بر افروز از فروغ شمع آهم
 چراغ مرده بخت سیاهم
 ز آب دیده جیحون سرشتم
 برویان تخم امیدی ز کشتم
 مکن یارب به کردارم به من کار
 که از من جز بدی ناید پدیدار
 چنان کن کان ترا ای دوست شاید
 که از خوبان به جز خوبی نیاید
 چنان کن کان سزاوار تو باشد
 نه مزد کار من ، کار تو باشد
 جهانی ز آب لطفت تازه و خوش
 چرا باید که من باشم در آتش

چرا باید که دانند آن چنانم
 که عاشق گوید این بیت از زبانم
 «ز لطف شاد شد هرجا دلی بود
 مرا تنها دل ناقابلی بود»
 سراسر کوه و صحرا گلشن از تست
 مه و خورشید گردون روشن از تست
 زمین را خلعت دیبا تو دادی
 فلک را تاج زر بر سر نهادی
 ز لطف چون بهره خطاییست
 دل هر ذره ای را آفتاییست
 گلستان از تو باشد خرم و شاد
 خرامان از تو قد سرو و شمشاد
 دل گل مهربان با بلبل از تست
 به فرق خاربن تاج گل از تست
 نه من خاری ز گلزار تو هستم
 و گر گل نیستم ، خار تو هستم
 ز عهد عهد تا اکنون که سی سال
 ز عمرم رفته میدانی بهر حال
 چرا باید چنین بیچاره ام داشت
 ز شهر خوشدلی آواره ام داشت
 مرا تا کی چنین باید غمین بود
 چنان وقتی چرا باید چنین بود

همه صحرا و کوه و باغ و بستان
 گل است و لاله و نسرين و ريحان
 لب هر جوی آبی تازه سروی
 به هر سروی گرفته جا تذروی
 به هر شاخی گلی در جلوۀ ناز
 به هر پای گلی مرغی در آواز
 ز شبنم روی سبزه خرم و تر
 چو از خوی چهرۀ خوبان کشمر
 سر هر سرو بین و پای هر گل
 نشسته قمری و افتاده بلبل
 هوا سنجابی از ابر بهار است
 زمین ز ابر بهاری لاله زار است
 گلاب افشان هوا بر زلف سنبیل
 صبا دامن کشان بر لاله و گل
 به عیش و عشرت اندر هر کناری
 نشسته یاری اندر پیش یاری
 همه پیران به آئینی که دانی
 گرفته وز سر آئین جوانی
 به دستی جامی از صهبا لبالب
 به دستی دست یار سیم غیغب

جوانان جمله چون سرو قباپوش
 به کوه ودشت و گلشن دوش بردوش
 من اندر کنج تنهایی خزیده
 چو مرغی سر به زیر پر کشیده
 من اندر گوشه غم اوفتاده
 زمام دل بدست عقل داده
 گهی در فکر نام و گاه ننگم
 گهی در کار صلح و گاه جنگم
 گهی گویم چه گفتمی این کجا شد
 چرا این آمد ، آن آیا چرا شد
 ز من آیا که شاد است یا که دلگیر
 چنین کردم کنون آیا چه تدبیر
 بشیمانی خورم مردم به پرده
 گهی از کرده ، گاهی از نکرده
 گهی در فکر سلطان گه وزیرم
 گهی در پادشاه و گه امیرم
 مرا با شاه و با سلطان چه کار است
 ز تاج و تخت سلطانی عار است
 ز من ای عقل جان فرسا چه خواهی
 چه خواهی از من رسوا ، چه خواهی

برو دست از من دیوانه بردار
من دیوانه را با خویش بگذار
برو ای عقل، يك بیکاره‌ای جوی
مگودیگر «صفائی»، مرده‌ای گوی
تو گر بگذاری ای عقل تباهی
کنم با این گدایی پادشاهی

ساقی نامه

علاج غم و جان ناکام کن	بیا ساقیا باده در جام کن	
بیا و ز نو عشرت آغاز کن	بیا ساقیا بزم را ساز کن	
صلا زن حریفان بی نام و ننگ	بیارای بزم طرب بی درنگ	
می و نقل و بادام و شکر بیار	صراحی و مینا و ساغر بیار	مناسب
به مجلس همه مشك و عنبر فشان	به مجمر فشان عود و گل برفشان	
بخوان مطرب غم گدازنده را	بیاور مغنی و سازنده را	
بیا باده از خم به ساغر فکن	مرا کشت ساقی خمار کهن	
که دل را کند از غم دهر پاك	بده ساقی آن باده تابناك	
شوم پاك ز آرایش روزگار	بده تا بر آرم دل از زیر بار	
به جام پیایی دلم شاد کن	مرا ساقیا یکزمان یاد کن	
ز گردون دون داد خواهی کنم	که تا يك زمان پادشاهی کنم	
بر آرم سر از بزم افلاکیان	گسریزم ز آمیزش خاکیان	

گشایم پر و بال ، بالا روم
 ز خیل یهودان جدایی کنم
 نهم پای بر تارك فرقدان
 ببندم ره سیر افلاك را
 برآیم بر این چرخ نیلوفری
 زحل را که شد جا سپهر برین
 ۶ستانم ز بهرام شمشیر و تیغ
 ۷دف و بربط زهره را بشکنم
 ۸قمر را ببندازم اندر محاق
 کنم سقف این خانقه را خراب
 سپهر برین را به خاك افکنم
 بده ساقیا جام و بازی ببین
 مکن ساقیا دیگر آخر درنگ
 ۹غم روزگارم ز جان کرده سیر
 بده باده تا شادمانی کنم
 بگیرم ز سرعیش عهد شباب
 به می سرخ سازم رخ زرد را
 بیا و ببین حال این خسته را
 بیا ساقی این دست و دامن تو
 به زندان عظم گرفتار بین
 بیا و پیایی بده جام را
 خرد را کنم الوداعی زنو
 جنون کهن را صلائی زنم

فراز نهم قصر والا روم
 به عیسی دمی آشنایی کنم
 بسپیچم به هم دفتر آسمان
 به دور افکنم مرکز خاك را
 کشم طیلسان از سر مشتری
 ز هفتم سپهر آورم بر زمین
 کنم مهر رخشنده پنهان به میخ
 بگیرم ز دست عطارد قلم
 کنم رخنه در کار این نه رواق
 زپیش تو بردارم این نه حجاب
 زمین و زمان را به هم بر زنم
 از این روستا ترکتازی ببین
 که از دست خود شد دلم تنگ تنگ
 به عهد جوانی غم کرده پیر
 پس از عهد پیری جوانی کنم
 کنم فکر تعمیر جان خراب
 کنم دور از دل غم و درد را
 به دام خرد دست و پا بسته را
 بیا جان این خسته و جان تو
 ز عقل و خرد روزمن تار بین
 که تا بگسلم تار این دام را
 به میخانه دین را گذارم گرو
 به عقل و خرد پشت پایی زنم

بخوانم به دل عشق دیوانه را بپردازم از غیر ، این خانه را
شوم فارغ از ننگ فرزانیگی برآرم ز نو سر به دیوانگی

بشویم ورق‌های زهد و ریا

ز سجاده و سبحة گردم جدا

بیا دفتر زهد بر آب ده	مرا جرعه‌ای از می ناب ده
که از دست زهد این دل آمد به جان	بیا ساقیا الامان ، الامان
بیا جامه تقوی ام چاک کن	به می گرد زهد از رخم پاک کن
ز محراب و منبر رهاییم ده	رهایی از این خودنماییم ده
بیا ساقی آخر درنگت زچیزست	بده جام من جای تأخیر نیست
رود فرصت از دست تابنگری	که تا بنگری بایدت بگذری
بین چون گرفتند از ما کنار	حریفان پیرار و یاران پار
برفتند و رفت از جهان نامشان	نیارد کسی یاد از ایامشان
نه ما نیز باید به ناکام و کام	گذاریم بیرون از این خانه گام؟
شب و روز بی ما بیاید بسی	که از روز ما یاد نارد کسی
بسی دوستان بر زمین پا نهند	که بی پاک پا بر سر ما نهند
بیاید بسی در جهان سوک و سور	که ما خفته باشیم در مهدگور
جهان را بسی بگذرد صبح و شام	که از ما نباشد در ایام نام
همین این ستم نی که بر ما رود	همین برگدایان نه تنها رود
که میر اجل را ز کس پاک نیست	نداند که باشد گدا شاه کیست
بسی تاج شاهان از او غرق خون	بسی تختشان گشته زو سرنگون
سکندر کجافت و دارا چه شد؟	شه عادل عالم آرا چه شد؟
چه شد رستم و بیژن و طوس کو؟	فریدون و ضحاک و کاووس کو؟

از ایشان نشانی به جز نام نیست
 درینا که تا چشم بر هم زنی
 بده ساقیا ساغری زینهار
 که رفتند و از ما نکردند یاد
 نیاید دمی یادشان نام ما
 همه فارغ از ما و غمهای ما
 نه از دور گردونشان بیم و باک
 نه چون ما گرفتار تنها به دام
 نه اندر قفس بالشان ریخته
 بر ایشان نه راه چمن بسته‌اند
 نه از بزم جانان جدا مانده‌اند
 کجا رفتی ای ساقی ای غمگسار؟
 بیا و به من ده که رفتم ز دست
 بده جام صهبا پیایی به من
 که تا دل به آن یار زیبا دهم
 گذارم قدم بر سر جان و دل
 گشایم ز پا قید ناسوت را
 از این ظلمت آباد تن و ارم
 برون آیدم مهر رخشان زمیخ
 گدایی به درگاه سلطان رسید
 بیا ساقی ای لطف از حد برون
 به می زنده کن این دل مرده را

به جز نامشان اندر ایام نیست
 در این عالم از ما نبینی تنی
 بیاد رفیقان بر بسته بار
 گذشتند و با هم نشستند شاد
 فراموششان گشت ایام ما
 نگشته ملول از الم‌های ما
 نه از جور دورانشان سینه چاک
 نه سیر گلستان بر ایشان حرام
 نه بر فرقشان خاک غم بیخته
 پرو بالشان را نه بشکسته‌اند
 نه از کوی جانانشان رانده‌اند
 خدا را بیا و صراحی ببار
 بده تا بسوزم ز خود هر چه هست
 بده ساغری ز آن شراب کهن
 متاع دو عالم به یغما دهم
 گریزم از این عالم آب و گل
 کنم سیرایوان لاهوت را
 به خلوت‌گه جان دمی پا نهم
 غلاف بدن دور گردد ز تیغ
 تن مرده‌ای راز نوجان رسید
 بیا و بده باده از حد فزون
 بزن آتش این جان افسرده را

بیا ساقیا ساغرم نه به کف
 کزین پس سر پرده داریم نیست
 از این پس بسی باده کمتر خورم
 که آمد دل از نام و ننگم به تنگ
 به جز دلم از نام حاصل نشد
 خوشا وقت رندی و شیداییم
 خوشا عاشقی و خوشا درد عشق
 خوشا خارهای دل آزار عشق
 خوشا خواری و بی کسی های عشق
 خوشا یاد عشق و خوشا نام عشق
 خوشا کنج تنهایی عاشقان
 خوشا عاشقان و دل زارشان
 ز عشق است آمد شد ماه و مهر
 نمیرد دل زنده از عشق دوست
 به جز عشقم از دل فراموش باد
 به جز عشق یارب مرا توبه ده
 به محشر به جز عشق از من مجوی
 که من از مذاهب بجز عشق یار
 مرا عشق پیغمبر و رهبر است
 دهان بستن از ذکر جز نام دوست
 نماز ار کنم قبله ام روی اوست
 شب قدر من تار گیسوی او

بده فاش و بی پرده می لاتخف
 سر زهد پیرار و پاریم نیست
 خورم می به محراب و منبر خورم
 به تنگ آید آری دل از نام و تنگ
 ز نامم یکی حل مشکل نشد
 دریغا ز ایام رسواییم
 خوشا سینه درد پرورد عشق
 خوشا ناله های گرفتار عشق
 تهی دستی و ناری های عشق
 خوشا صبح عشق و خوشا شام عشق
 خوشا بی سر و پای عاشقان
 خوشا ناله های شب تارشان
 درنگ زمین و شتاب سپهر
 که آب حیات آتش عشق اوست
 زبانم ز جز عشق خاموش باد
 که از آنچه جز عاشقی توبه به
 حدیثی به جز عشق با من مگوی
 نکردم دگر مذهبی اختیار
 مرا رهنما عشق تا محشر است
 بود روزه ام روزه اش بس نکوست
 به هر جا کنم روی و روی اوست
 بود صبح عیدم مه روی او

مرا هست میخانه بیت الحرام
 بهشتم سر کوی جانان بسود
 بیا ساقیا باده کن در ایاغ
 برانم زمجلس پس اغیار را
 بده باده تا پرده از روی کار
 وزان یار زیبا حکایت کنم
 چه خلوتگهی سربه سر نور ذات
 در آن خلوتم فکر مستی نبود
 چه خلوتگهی رشک خلدبرین
 فکنده در آن یار از رخ نقاب
 نگویم در آن کس به جز یارنی
 دو عالم در آنجا سراسر نهان
 در آن پرتوافکن یکی نور بود
 خوش آن خلوت و خرم آن روزگار
 نه درد فراق و نه رنج طلب
 نه باک از سپهر و نه بیم از زمین
 کمین چاکری بود از من سپهر
 و شاقان^۱ درگاه هفت اخترم
 فلك قبة خیمه و جاه من

تنم چاه ز مرم بر هم مقام
 که هر جا بود آن بهشت آن بود
 که تا نوشم از آن کنم تردماغ
 گشایم در گنج اسرار را
 بر اندازم و گویم اسرار یار
 حدیث وصالش روایت کنم
 مقدس ز عار صفات و سمات
 خود آرایی و خود پرستی نبود
 همه انجمن ها از آن خوشه چین
 جمال از دل جلوه گری حجاب
 ولی غیر او کس پدیدار نی
 ولیکن ندادی کس از آن نشان
 که از غیر آن دیده ها کور بود
 خوش آن باده پیمایی از دست یار
 نه پروای روز و نه سودای شب
 نه امید از آن و نه خواهش از این
 که هندوی خلوتگهم ماه و مهر
 قضا و قدر بنده و چاکرم
 زمین توده خاک درگاه من

صفائی چه گویی کجا شد خرد

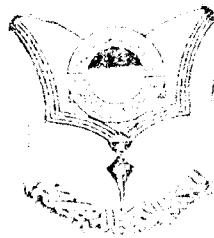
ترا عشق سرکش کجا میبرد

۱ - و شاقان ، جمع و شاق بمعنی بنده و غلام .

ننوشیده می مستیت از چه خواست
 چرا بیهشی هوشت آخر کجاست
 متاز اینچنین تند خیل خیال
 که ناگه بسوزد ترا پروبال
 بیفکن ز کف جام و باهوش باش
 بزن مهر لب را و خاموش باش
 الهی به صهبای مینای عشق
 الهی به بستان صهبای عشق
 الهی به عشاق دیوانه‌ات
 به ساغر پرستان میخانه‌ات
 به رندان بگذشته از نام و ننگ
 به جان‌های غمناک و دل‌های تنگ
 الهی به عشاق با اشک و آه
 الهی به معشوق روحی فداه
 به آن مظهر عشق و انوار عشق
 به آن محرم جمله اسرار عشق
 حبیب تو محبوب اهل جهان
 ترا و جهان را امین و امان
 به خم‌های از باده ارغوان
 لبالب چو از خون دل عاشقان
 الهی به ساغر، به مینا، به جام
 الهی به ساقی علیه‌السلام

به خـسـون شهـیدان میـدان تو
 به درد دل دردمندان تو
 به اقمـار افلاک عز و جلال
 به روح سپهر جمال و کمال
 خصوص آنکه این دوره را ساقی است
 برای بقای جهان باقی است
 که این مستی می ز مینای اوست
 به سر ، باز شورم ز سودای اوست
 که در عشق بر من دری باز کن
 ز نو برگ بی برگیم ساز کن
 دلم را دگر دردی از تازه ده
 بده درد و بیرون از اندازه ده
 بفرمای تا عشق ثابت قدم
 به همراهی لشکر درد و غم
 بتازد به ملک وجودم چنان
 که نگذارد از هستی آنجانشان
 بگیرد ز اغیار ، اقلیم دل
 کند پاک از آلایش آب و گل
 در آن جملگی از متاع خرد
 به هر جا ببیند به یغما برد

به غارت دهد آنچه در آن دیار
بیابد به هر گوشه جز یاد یار
در انداز آتش به کاشانه‌ام
عوض گوشه‌ای ده به میخانه‌ام
به جز می نصیبم مکن جاه و مال
دو روزی بود روزیم کو حلال
نهان کن تنم تا در آن خاک پاک
برویان ز خاکم یکی شاخ تانک
به محشر که جویی زهر کس شمار
شمار مرا جویی از عشق یار
که با عشق یار از حلال و حرام
ندادم به کف مایه‌ای والسلام



رباعی

با یاد رخس دگر ز ما یاد مباد
گو هستی ما زببخ و بنیاد مباد
هرچند نشد ز عشق شادان نفسی
جز عشق نصیب جان ناشاد مباد

از روی خود برقع کنون ، افکنده زیبا طلعتی
هنگام دیدار آمده است ، ای گریه یکدم مهلتی
دارد نصیبی هر دلی از لطف بی پایان او
مسکین دل بیچاره ام کو را نباشد قسمتی

نمی بینم در این یاران وفایی
خدا را ای وفادارم کجایی
مگر بستند درهای فلک را
که تأثیری نمی بخشد دعایی
